



آدم آدم است

بچه فیل

استنطاق لوکولوس

بر تولد برشت

ترجمه
شریف لنگرانی

آدم آدم است بچه فیل استنطاق لوکولوس

نوشتهٔ برتولت برشت

ترجمهٔ شریف لنکرانی

Abbas Moaddab
Privatbibliothek



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

برتولت برشت
آدم آدم است
بچه فیل
استنطاق لوکولوس

پایان چاپ : اسفند ماه ۱۳۴۷ تعداد نسخه ۲۲۰۰
چاپ : چاپخانه بهمن
صحافی : چاپخانه بیست و پنجم شهریور
شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۵۱ تاریخ ۴۷/۱۱/۲۴

فهرست

مقدمه

۱۶	آدم آدم است
۱۶۵	بچه فیل
۱۹۱	استنطاق لوکولوس

مقدمه

برتولت برشت استاد دیا لکتیک بود . در کنار نظریه وحدت تضادها ، دگرگونی مداوم در تفکر دیا لکتیکی بیش از همه به نظر او ثمر بخش می رسید ، تا بدان درجه که اصطلاح «تثاثر حماسی» را که در گذشته انتخاب کرده بود ، در سالهای آخر عمر چنانکه از یادداشتی که بر «دیا لکتیک در تثاثر» نوشته است بر می آید زیاده از حد متوجه شکل ظاهری تثاثر می دانست : «تثاثر حماسی . . . شرط لازم است، ولی به تنهایی... دگرگونی پذیری اجتماع را به دست نمی دهد... از این رو این اصطلاح را نباید کافی دانست . بی آنکه بتوان جانشینی برایش پیشنهاد کرد »

در ابتدا به مخالفت با زیبایی شناسی بورژوازی (که معتقد بود طبقه ای مسخ شده است) بیش از هر چیز تکیه می کرد. ضدیت با ارسطو در این نظریه جای بزرگی داشت. ولی مناسبات برشت با پدیده « دگرگونی » با گذشت زمان سخت دگرگون می شود .

به هنگام جوانی « نابودی » و « مرگ » در طبیعت و تاریخ برایش نوعی جاذبه داشت و او را مفتون خود کرده بود . و نمودن دوام در بناهای شهرهای بزرگ و رؤیاهای شاعران را از ابدیت ، محکوم می کرد .
این چهار پاره را به سال ۱۹۲۷ سروده است :

شهرها

زیر آنها گنداب روست .
درونشان هیچ . و بر فرازشان دود .
ما درون آنها بودیم . و از آنها لذت بردیم .
ما بسرعت نابود شدیم . آنها هم بکندی نابود می شوند .
برشت بر این حالت فایق می آید . شعر « زمانی » بعدها نظری به گذشته می اندازد :

زمانی

زمانی در سردی زندگی کردن برایم عالی بود
و نسیم سرد ، جانبخش
و تلخی گوارا
و چنین بود که گوئی عاشقم بر هرچه دست نیافتنی است
حتی تاریکی مرا بر سر سفره اش می خواند .

خوشی را از چشمه سرد می نوشیدم
و نیستی این فضای گشاده را می داد .
بندرت روشنی با لذت بخشی ، خود می نمایاند
بدیهی است از درون تاریکی .
زمان درازی ؟ نه چندان .
اما من پدرخوانده ، سریع تر بودم .

در داستانهای « کوینر »^۱ باز برشت را در مقابل پدیده دگرگونی می بینیم .
ولی این بار متفکری دیالکتیکی است که نقشه می کشد و طرح می ریزد : « مردی
که آقای ك. را مدتی ندیده بود با این کلمات از او استقبال کرد : « شما اصلاً عوض
نشده اید » آقای ك. گفت : « اوه » و رنگ از رویش پرید .^۲
در داستان دیگری مخالف آن را می گوید : از آقای ك پرسیدند : « مشغول
چه کاری هستید ؟ » آقای ك. جواب داد : « خیلی زحمت دارد ، دارم مقدمات اشتباه
بعدیم را فراهم می کنم »^۳ .

نزدیک به پایان عمرش « دگرگونی » را دگرگون ساختن می دانست ،
دگرگون ساختن مناسبات ، نه اینکه تنها نوسازی معنوی . وقتی می دید « فریدریش
ولف »^۴ در وجود « ننه کوراژ » دگرگونی باطنی ، آموختن به وسیله رنج و رسیدن
به عقیده ای جدید را نیافته است ، با لحنی تا حدی خشمگین و بی ملاحظه جواب
می داد : « اگر کوراژ چیز جدیدی نمی آموزد - به نظر من ، تماشاگر با دیدن او

1. Keuner.

۲. دیدار دوباره .

۳. رنج بهتران .

۴. Friedrich Wolf درام نویس آلمانی.

می‌تواند چیزی بیاموزد»^۱.

ولی کار و فکر برشت منزلگاههای دیگری نیز داشته است. در جوانی ضمن ناسازگاری با محیط کوشش می‌کرد خود را با آن تطبیق دهد. این تضاد در نفی اکسپرسیونیسم همراه با نفی دنیای بورژوازی نیز وجود داشت. ولی این تنها تعیین‌کننده ساختمان و محتوی نمایشنامه‌های اولیه برشت نیست. زمان درازی برشت سعی می‌کرد این تضاد را با تقسیم آن به انواع ادبی، برای خود حل کند؛ شعر برای ناسازگاری با محیط، نمایشنامه برای راه‌یابی به جامعه جدید. در سال ۱۹۲۶ «گیه‌من»^۲ با برشت گفتگویی داشته‌است. هرچند مصاحبه‌کننده اعتراف می‌کند که اظهارات برشت را از «زبان برشتی» به «زبانی که اصطلاحات و مفاهیم آن معمولی است» ترجمه کرده است و امروزه می‌دانیم که تفکر برشت، از زبان برشت نمی‌تواند جدا باشد. می‌توان موقعیت هنرمند را با کمک این گفتگو دوباره ساخت. در جواب «گیه‌من» که برشت هم شاعر است و هم نمایشنامه‌نویس، برشت می‌گوید: «شعر من بیشتر منش شخصی دارد. برای همراهی با بانجو و پیانو ساخته شده است و احتیاج به اجرای میمیک دارد. در نمایشنامه‌نویسی برعکس حالات خود را منعکس نمی‌کنم، بلکه حالات جهان را منعکس می‌سازم...». در نظر اول این مغایر دخالت آگاهانه بعدی شعر برشت در کشاکش میان نویسنده و خواننده است. وقتی برشت در بعضی از اشعار بعدیش نتیجه‌گیری پایان شعر را رها می‌کند، تا خواننده خود شعر را تکمیل کند و در باره آن بیندیشد، شعر برشت ۱۹۲۶ هنوز بسیار از آن دور است.

ولی وقتی «گیه‌من» خرده می‌گیرد که برشت وقایع نمایشی را قابل‌رؤیت نمی‌کند، برشت جواب می‌دهد: «من وقایع را برهنه طرح می‌کنم تا تماشاچی خود امکان اندیشیدن داشته باشد. از این‌رو احتیاج به تماشاچی زیرک دارم که بداند چگونه ببیند، و شوق بکار انداختن هوش خود را داشته باشد». این‌چندان اختلافی با کار نمایشی بعدی برشت ندارد. تنها جای موضوع اصلی جدید برای عمل جدید خالی است و همگامی میان نمایشنامه‌نویس و تماشاچی منتقد، که به همراه او بیندیشد.

برشت همان موقع حس می‌کرد که باید مضمون جدیدی برای این تأثیر متقابل میان تئاتر جدید و تماشاچی جدید بوجود آورد. از آن‌رو که برشت این

۱. مباحثه‌ای ثبت‌شده میان برشت و ولف مربوط به سال ۱۹۴۹.

۲. B. Guillemin. روزنامه نویس فرانسوی.

را احساس می‌کرد، می‌خواست با کوششی دوگانه جای خالی را پر کند. یکی اینکه سعی می‌کرد قالب را محتوی کند. موضوع تماشاچی جدید را باید از برخورد ظاهری، یعنی نوع لباس و رفتار او شناخت. ولی بعد موضوع جدید را در زمینه اجتماعی می‌جوید، چیزی که آن زمان (۱۹۲۶) هنوز اغلب غیر ادبی یا حتی ضد ادبی تلقی می‌شد. ولی از آن جهت که نمایشنامه‌نویس هنوز نمایش و نمایشنامه شناسی‌اش را با قشرهای خاصی از جامعه پیوند نداده بود، و از سوی دیگر در باطن به قالب محض ظنین بود، مدت درازی با موضوعها و زمینه‌های جدید به آزمایش پرداخت.

وقتی «گیمه‌من» می‌خواهد بداند برشت در حال حاضر، یعنی سال ۱۹۲۶، چه می‌نویسد، برشت در مرتبه دوم به کمدی «آدم آدم است» اشاره می‌کند، و در مرتبه اول از شرح حال «پاول سامسون کورنر»^۱ مشت زن سنگین وزن آلمانی، که آن زمان مشهور بود، نام می‌برد:

«سامسون تیپ با اهمیت و بی‌نظیری است. من قصد داشتم زندگی او را برای خودم یادداشت کنم. ساده‌ترین روش این بود که شرح حالش را از زبان خودش بشنوم. من به واقعیت خیلی اهمیت می‌دهم. چیزی که قبل از همه در مورد سامسون توجه مرا به خود جلب کرد این بود که بنظر می‌آمد او طبق اصولی کاملاً غیر آلمانی بازی می‌کند. او به طرزی عینی مشت زنی می‌کند. این طرز جذابیت خاصی دارد. طرزی که سامسون مثلاً یک بلیط معمولی را به جیب می‌گذارد، کاملاً غیر قابل تقلید است. به این جهت او همچنین هنرپیشه‌ای با اهمیت است.»

سامسون کورنر هم، در باره برشت همان زمان مصاحبه‌ای کرده است. می‌گوید با میل کتابهای فنی را می‌خواند و اخیراً «داستانهای دریای جنوب» اثر «استونسن»^۲ را با لذت وافر خوانده است. می‌پرسند: آیا آثار کلاسیک را هم خوانده است؟ می‌گوید: «نه. من با آقای برشت داریم کتابی می‌نویسیم. این برشت کلی آقا است». آیا با علاقه به تئاتر می‌رود؟ «بله، ولی بیش از همه از واریته خوشم می‌آید. با دل و جان به واریته می‌روم.»

در اوایل همین سال برشت در مقاله‌ای با عنوان «بیشتر ورزش خوب» می‌گوید: «امید ما به طرفداران ورزش است»، تئاتر کنونی ارتباطش را با

1. Paul Semson Korner.

2. Stevenson .

تماشاچی ازدست داده است ، هیچکس دیگر علاقه به تئاتر ندارد ، ولی هنرمند باید خود را با زمان تطبیق دهد ، زیرا «بدون باد یا با باد فردا» نمی‌توان قایق راند . ولی بادی که امروز می‌وزد میدانهای ورزش را در بر می‌گیرد . اگر تئاتر بخواهد دوباره تماشاچی پیدا کند ، باید روی صحنه ، «ورزش خوب» عرضه کند . در نوشته‌ای ظاهراً مربوط به سال ۱۹۲۶ برشت از این خصیصهٔ رمان پلیسی تمجید می‌کند که از خواننده زحمت اندیشیدن منطقی را طلب می‌کند ، نه توان روانشناسی ؛ «مهم اینست که اعمال از منشا زائیده نشوند ، بلکه منشا از اعمال شکل بگیرند . آدم می‌بیند که آدمها عمل می‌کنند ، با تمام ریزه‌کاریها . انگیزه‌های آنان در تاریکی قرار دارد و باید با کمک منطق کشف شود» . رمان پلیسی ادبیات متناسب با عصر علم است ، زیرا در آنها « تقریباً بطور مطلق علایق مادی» مورد توجه است . در رمانهای پلیسی لذت خواننده دارای خاصیت لذتی است بدل لذت عمل . برشت این را چنین بیان می‌کند ؛ «ماجرای در جامعهٔ ما جنائی است ، جائی که چنین باشد ، جائی که بیش از پیش امکان عمل واقعی از انسانها گرفته شود ، درك ماجرای جنائی در کتاب ، دیدن انسانها در حال عمل ، موجب لذت می‌شود» . و از آنجا که کارآگاه و خواننده در دنیای رمان پلیسی « در محیطی بیگانه و غیر قراردادی» زندگی می‌کنند و همه ؛ از اشرافزادهٔ هفت‌خط تا خدمتکار پیر و وفادار یا عمهٔ هفتاد ساله ، همه می‌توانند قاتل باشند ، حتی وزرای کابینه در مظان اتهام قرار دارند ؛ می‌توان حدس زد که برشت می‌خواهد لذت خواننده را با یکسان‌بودن در مقابل قانون توجیه کند .

سال ۱۹۲۶ ، سال اعتلای کوششهای برشت در راه سنت غیرادبی است . و جوهر همهٔ این نظریه‌ها ، و بکارگرفتن همهٔ این تکنیکها و ظرافتها در کمدی «آدم‌آدم است» یکجا گرد می‌آید . سخنرانی مربوط به سال ۱۹۲۷ همهٔ اینها را يك بار دیگر يك کاسه می‌کند و در ضمن نقطه تحولی است این سخنرانی یادآور لذت و کیفی است که در گذشته از «نابودی» و «ناپایداری» می‌برده است . اوبه نظام انسانی و نوعی از انسان در گذشته نظر می‌اندازد ، که دیگر دورانش بسرآمده است . انسانهای متعلق به قشری از جامعه در حال سقوط نه قادرند هنر بیافرینند و نه آن را مصرف کنند . همچنین بناهای عظیم و سنتهای آنان دیگر قادر به جلوگیری از سقوط آنها نیست . «این قشر انسانی ، دوران اعتلای خود را داشته است . بناهای عظیمی برپا کرده است که باقی مانده‌اند ، ولی اینها هم

نمی‌توانند دیگر کسی را سر شوق بیاورند. « ولی اکنون نوعی از انسان دارد شکل می‌گیرد، و همه چیز از زمان حال به بعد دور او می‌چرخد. » این انسان جدید آنطور که انسان نوع قدیم تصور می‌کرده است نخواهد بود. من گمان می‌کنم؛ او نخواهد گذاشت ماشین دگرگونش کند، بلکه ماشینها را دگرگون خواهد کرد، و هر شکلی که باشد، قبل از هر چیز به انسان شباهت خواهد داشت. انگیزه‌های قدیم و جدید در هم می‌پیچند؛ انگیزه‌های دوران جوانی با تصورات برشت از انسان شهرنشین جدید که مسلح به تکنیک است و دیدی خشک و حساب‌شده دارد. ولی همچنین نشانه‌هایی از آغاز تفکر مارکسیستی.

همه اینها در کمدی «آدم آدم است» به کار گرفته شده است؛ گالی گی حمال، که صبح روزی به بازار می‌رود تا ماهی بخرد، و دچار حوادث غیرقابل پیش‌بینی می‌شود، به عنوان «نوعی از تیپ جدید»، شاید حتی به عنوان «خلف این تیپ جدید انسان» ظاهر می‌شود، که برشت در آغاز سخنانش از آن سخن گفته است.

در پایان این سخنرانی می‌گوید: چیزی قطعی است، «این گالی گی ضرری نمی‌بیند، بلکه سود می‌برد. و انسانی که چنین رفتاری دارد، باید سود ببرد.» در هر صورت او، برتولت برشت، چنین می‌بیند. تماشاچی شاید بخواند طور دیگری قضاوت کند، «که من کوچکترین اعتراضی به آن ندارم.» این جمله پایان سخنرانی را می‌توان چنین فهمید که نویسنده تعبیری کاملاً متضاد را از نظر دیالکتیکی ممکن می‌داند. ولی چنین نیست. چنین هم نمی‌تواند باشد، زیرا با وجود رعایت اصول کمدی نویسنده نظریه‌های نمایشنامه را بسیار جدی تلقی می‌کند. تنها کافی است «میان گفتار» نمایشنامه را يك بار دیگر بخوانیم. آنچه بیوه «لئوکادیا بگ بیک» - یکی از زنان با صلابت برشت - که آنقدر به او عشق می‌ورزد که در نمایشنامه «ماهاگونی» هم نقشی اساسی به او می‌دهد، در نقطه تحول اصلی نمایشنامه به تماشاگران اعلام می‌کند، راه هر گونه معامله را می‌بندد:

آقای برتولت برشت ادعا می‌کند: آدم آدم است.

و این چیزی است که هر کس می‌تواند ادعا کند.

ولی آقای برتولت برشت، ثابت هم می‌کند

که با انسان به دلخواه خیلی کارها می‌توان کرد.

امشب این جا انسانی مانند اتومبیلی اوراق خواهد شد

.....

بی آنکه درین میان چیزی از کف بدهد .

.....

آقای برتولت برشت امیدوار است :
 زمینی را که روی آن ایستاده اید
 چون برف آب شدنی بدانید
 و از دیدن گالی گی حمال دریا بند
 که زندگی درین دنیاچه خطر ها دارد .

پیاده و سوار کردن گالی گی حمال او را ضعیف نمی کند ، بلکه باعث
 قدرتش می شود . گالی گی برای برشت تجسم قهرمان جدیدی است که بر پایه سنت
 غیر ادبی استوار است ، موجودی که پس از دوران نفی جوانی ، برشت بابی صبری
 انتظارش را می کشید . با وجود این نمایشنامه و سخنرانی هردو اعلام کننده تفکر
 جدیدی است که تضاد میان انسان در حال سقوط و صعود را نه با محك زیبایی
 - تمایل و تنفر - بلکه تاریخی و دیالکتیکی مورد مطالعه قرار می دهد . آدم آدم
 است بیلان کار گذشته و نقطه تحول است .

دو سال پس از « آدم آدم است » ، همانگونه که زمانی شعر « زمانی » ختم
 دوران « نابودی » را بشارت می داد ، شعر « ۷۵۵ روشنفکر يك مخزن نفت را
 نیایش می کنند » ، پایان دوران ستایش تکنیک ، تهییج و دشمنی با ادبیات و ...
 را اعلام می کند :

بدون دعوت

آمده ایم

هفت صد نفر (و هنوز بسیاری در راهند)

از هر سو ،

از آنجا که دیگر بادی نمی وزد ،

از آسیابهایی که آهسته آرد می کنند ، و

از کنار بخاریهایی که با اصطلاح

دیگر سگ هم بدان پناه نمی برد ،

و ترا

ناگهانی و یکشبه دیدیم ،

مخزن نفت

دیروز تو اینجا نبودی
ولی امروز
تنها تو هستی .

به سوییشتا بید ، همه ،
شما که شاخه ای را می برید که بر رویش نشسته اند .
زحمتکشان !

خداوند دوباره
به صورت مخزن نفت آمده است .

ای زشت رو
تو از همه زیباتری !
به ما ستم کن ،
ای واقعیت !

منِ ما را بی فروغ کن !
ما را اشتراکی کن !
نه آنطور که ما می خواهیم
بلکه آنطور که تو می خواهی .

ترا نه از عاج ساخته اند نه از چوب قیمتی ، بلکه
از آهن .

عالی ، عالی ، عالی !
ای بظاهر کم !

تو را نمی شود ندید ،

تو بی نهایت نیستی !
 بلکه هفت متر ارتفاع داری .
 درونت مخزن اسرار نیست
 بلکه مملو از نفت است .

و تو با ما
 نه با نیت خوب ، نه ناشناخته
 بلکه با حساب رفتار می کنی .

برای تو سبزه چه ارزشی دارد ؟
 تو رویش نشسته ای .
 جائی که چمن بود
 اکنون تو نشسته ای ، مخزن نفت ،
 و برای تو احساس
 هیچ است .

پس به دادم آن برس
 و بدنام الکتروفیکسیون
 و عقل و آمار ،
 ما را از رنج روح رهائی بخش *

*

❖ در این مقدمه از بخشهای مختلف کتاب «برتولت برشت و سنت» اثر هانس مایر استفاده شده است .

اشخاص :

سربازان يك رسته مسلسل ارتش بریتانیا در هندوستان	{	Uria Shelley	اوریا شلی
		Jesse Mahoney	جسی ماهونی
		Polly Baker	پولی بیکر
		Jeraiah Jip	جرا یا جیپ

چارلز فیرچایلد Charles Fairchild معروف به پنجی خونخوار-گروهبان.

گالی گی Galy Gay حامل ایرلندی .

زن گالی گی

آقای وانگ Wang کاهن يك معبد تبتی.

ماه سینگ Mah Sing خادم کاهن .

لئوکادیا بگ بیک Leokadia Beghick صاحب ناهارخوری .

سربازان .

سه تبتی .

با همکاری :

ا. بوری - س. دودو - ا. هاپتمان - ث. نههر - ب. رایش .

۱

کیل کوا

گالی گی و زن گالی گی

گالی گی : (يك روز صبح روی صندلی اش نشسته است و به زنش می گوید) زن عزیز ، تصمیم گرفته ام امروز ، چون در آمدمان اجازه می دهد ، يك ماهی بخرم . این کار برای حمالی که خیلی کم سیگار می کشد و تقریباً هیچ گونه اعتیادی ندارد پا از گلیم دراز کردن نیست . به عقیده تو باید ماهی بزرگ

بخرم یا این که با يك ماهی كوچك احتیاج تو بر
طرف می شود ؟

زن : يك ماهی كوچك .

گالی گی : چه نوع باشد بهتر است ؟

زن : فکر می کنم حلواماهی خوب ، بد نباشد . ولی
گالی گی مواظب زن های ماهی فروش باش ، آنها
شهو تیند و دنبال مرد می گردند ، و تو ساده لوح .
گالی گی : حق با توست ، ولی امیدوارم آنها به حمال آسمان
جل بندر کاری نداشته باشند .

زن : تو به فیل می مانی که کندترین و سنگین ترین حیوان
هاست ، ولی وقتی به راه افتاد مثل قطار باری پیش
می رود . از زنها گذشته سرباز ها هم هستند که
بدترین آدم های روی زمینند و قرار است تعداد
زیادی از آنها امروز وارد ایستگاه راه آهن شوند .
حتماً تو بازار پلاسند و اگر دست به قتل و غارت
نزنند جای شکرش باقیست ، این ها هم برای
مردی تنها خطرناکند ، چون همیشه چهار نفر با هم
هستند .

گالی گی : آزاری به حمال ساده بندر نخواهند رساند .

زن : هیچ معلوم نیست .

گمائی گی : آب ماہی را بگذار رو اجاق ، چون از همین الان
اشتهایم تحریک شده است ، وفکر می کنم تا ده دقیقه
دیگر برگردم .

۲

خیابان نزدیک معبد خدای زرد

چهار سرباز جلو معبد می ایستند . صدای
مارش نظامی سربازانی که وارد می شوند
به گوش می رسد .

جسی : ایست ! کیل کوا ! این حضرت کیل کو است ، همان
شهری که در آن برای جنگی که از مدتها قبل مقدماتش
چیده شده است ، سپاه جمع می کنند . ما با صد هزار
سرباز دیگر به این جا آمده ایم و تشنه بر قرار کردن
نظم در مرزهای شمالی هستیم .

- جیپ : این کار آبجو لازم دارد . (از حال می رود).
- پولی : درست مثل تانکهای عظیم ملکه ما که باید آنها را پر بنزین کرد تا بتوانند در جاده های لعنتی و بسیار دراز این سرزمین طلائی به حرکت در آیند ، آبجو خوردن سربازهم اجتناب ناپذیر است .
- جیپ : چندتا آبجو دیگر داریم ؟
- پولی : چهار نفریم ، و پانزده بطری کوچک داریم . بنابراین باید بیست و پنج بطری دیگر دست و پا کرد .
- جسی : این کار پول می خواهد .
- اوریا : آدمهایی پیدا می شوند که با سربازها خوب نیستند ، غافل از این که در هر يك از این معبدها آن قدر پول ریخته است که با آن مخارج لشکر کشی يك هنگ بزرگ را از کلکته تا لندن می شود تأمین کرد .
- پولی : این اشاره اوریای عزیز ما در باره معبدی کلنگی و گه مگسی که شاید پراز پول باشد ، بی گفتگو ارزش این را دارد که دقیق تر مورد توجه قرار بگیرد .
- جیپ : پولی ، چیزی که به من مربوط است اینست که باید آبجوی بیشتری بخورم .
- اوریا : ساکت باش عزیز دلم ، این آسیا سوراخی دارد که می شود از آن به داخلش خزید .
- جیپ : اوریا ، اوریا ، مادرم اغلب به من می گفت : جرایبای

عزیز تر از جانم هرکاری که دلت می‌خواهد بکن ،
ولی از بد بیاری حذر کن . این جا همه چیز بوی
بد بیاری می‌دهد .

جسی : در قفل نیست . اوریا مواظب باش ! حتماً کاسه‌ای
زیر نیم‌کاسه است .

اوریا : از این در باز کسی تو نخواهد رفت .

جسی : درست است ، پس این پنجره‌ها برای چیست ؟

اوریا : با کمربند هاتان کمند درازی برای صندوق اعانه
درست کنید . این جور .

به طرف پنجره حمله می‌برند. اوریا یکی
از شیشه‌ها را می‌شکند ، به داخل نظری می
اندازد و شروع به کمند اندازی می‌کند.

پولی : چیزی گیر آوردی ؟

اوریا : نه ، ولی کلاهخودم افتاد تو .

جسی : لعنتی ، بدون کلاهخود که نمی‌توانی به اردوگاه
بروی !

اوریا : دلم می‌خواست می‌دیدید ، نمی‌دانید به چه چیزهائی
کمند می‌اندازم ! عجب دستگاہی است ! پر از تله
موش و دام .

جسی : صرف نظر کنیم . این از این معبدهای معمولی نیست ،

تله است .

اوریا : معبد معبد است . کلاهخودم را باید بیرون بیاورم .

جسی : دستت به پائین می‌رسد ؟

اوریا : نه .

جسی : شاید بهتر باشد کلون در آهنی را باز کنم .

پولی : مواظب باش به معبد خسارت نزنی !

جسی : وای ! وای ! وای !

اوریا : چه خبرت است ؟

جسی : دستم گیر کرد !

پولی : از این کار صرف نظر کنیم !

جسی : (با نفرت) صرف نظر کنیم ! دستم را که باید بیرون

بکشم !

اوریا : کلاهخود من هم آن توست !

پولی : پس باید از وسط دیوار داخل شد .

جسی : وای ! وای ! وای ! (دستش را بزور بیرون می‌کشد،

خونی است .) خسارت این دست را باید بدهند .

حالا دیگر دست بردار نیستم . نردبان بیاورید ، یالا !

اوریا : یواش ! قبلاً شناسنامه‌ها تان را بدهید این جا !

شناسنامهٔ سرباز نباید صدمه‌ای ببینند . برای آدم

همیشه می‌شود جانشین پیدا کرد ، ولی آدمی که

شناسنامه نداشته باشد کارش ساخته است .

شناسنامه ها را به او می دهند .

پولی : پولی بیکر .
جسی : جسی ماهونی .
جیب : (می خزد) جرایا جیب .
اوریا : اوریا شلی، همه در هنگ هشتم . قرارگاه کانگردان^۱،
رستهٔ مسلسل. از تیراندازی اجتناب خواهد شد، چون
در غیر این صورت معبد به طور قابل رؤیتی صدمه
خواهد دید . به پیش !

اوریا ، جسی و پولی داخل معبد می شوند.

جیب : (آنها را صدا می زند) من مواظبم ! خوبیش اینست
که من داخل معبد نشده ام ! (از سوراخی در بالا
صورت زرد وانگ کاهن ظاهر می شود.) روز به خیر!
شما آقای صاحبخانه هستید ؟ جای قشنگی است !
اوریا : (از داخل) جسی ، چاقویت را بده تا در صندوق اعانه
را باز کنم .

آقای وانگ لبخند می زند، جیب هم لبخند
می زند.

جیب : (به کاهن) وحشتناک است که آدم جزء این اسب های

1. Kankerdan.

آبی باشد . (صورت پنهان می شود .) بیائید بیرون!
مردی در طبقه اول است .

به فواصل معین از داخل صدای زنگ
می آید .

اوریا : مواظب باش پایت را کجا می گذاری ! چه خبر است ،
جیب ؟

جیب : مردی در طبقه اول است .

اوریا : مرد ! آهای ! همه بیرون ! (فریاد و ناسزاگوئی درهم
و برهم .) پایت را بگذار کنار ! ول کن ! پایم را
نمی توانم حرکت بدهم ! کار چکمه ام هم ساخته شد !
پولی ، نباید دست برداشت ! هرگز ! حالا نوبت
کتم رسیده ، اوریا ! ولی کت چه ارزشی دارد ؟ این
معبد را بساید ویران کرد ! چی شد ؟ لعنتی ، شلوارم
چسبیده ! همه اش تقصیر عجله کردن است ! تقصیر
جیب ، این گوساله !

جیب : چیزی پیدا کردید ؟ ویسکی ؟ روم ؟ جین ؟ براندی ،
مار ماهی ؟

جسی : شلوار اوریا به چنگک خیزران گیر کرده و پاره شده
است ، چکمه پای سالم پولی هم تو یک تله گیر
کرده .

پولی : و خود جسی هم به سیم برق آویزان است .
جیب : همین حدس را می زدم . آخر چرا از در نباید داخل
خانه شد ؟

جیب از در داخل می شود . سه نفر دیگر
رنگ پریده ، پاره و خونین روی بام می
روند .

پولی : انتقام این را باید گرفت .
اوریا : این عمل معبد را نمی شود دیگر مبارزه جوان مردانه
خواند ! حیوانی است .
پولی : من تشنه خونم .
جیب : (از داخل) آهای !
پولی : (تشنه به خون روی بام جلو می رود و چکمه اش گیر
می کند .) حالا کار چکمه دیگرم هم ساخته شد !
اوریا : حالا دیگر همه چیز را خرد و نابود می کنم !

هرسه نفر از بام پائین می آیند و با مسلسل
به طرف معبد قراول می روند .

پولی : آتش !

تیراندازی می کنند .

جیب : آخ ! دارید چه کار می کنید ؟

سه نفر باتنفر به بالا نگاه می کنند .

پولی : تو کجائی ؟

جیب : (از داخل) این جا ! شما ها انگشتم را با تیر زدید .

جسی : پناه بر خدا ، تو تو این تله موش چه کار می کنی ، گاو ؟

جیب : (جلو در ظاهر می شود) می خواستم پول ها را بیاورم . این پول .

اوریا : تعجب ندارد که مست تر از همه ما باید پول ها را بی دردرسر به چنگ بیاورد . (با صدای بلند) فوراً از این دریا بیرون .

جیب : (سرش را از در بیرون می آورد) از کجا گفتی ؟

اوریا : از این دریا بیرون !

جیب : اوه ، این چیست ؟

پولی : چی شد ؟

جیب : نگاه کنید !

اوریا : باز دیگر چی شد ؟

جیب : موهایم ! اوه ، موهایم ! نه می توانم جلو بیایم نه عقب

بروم ! اوه ، موهایم ! موهایم به چیزی گیر کرد !

اوریا ، ببین چه به موهایم چسبیده ! اوه ، اوریا ،

خلاصم کن ! به موهایم آویزان شده ام !

پولی نوک پا به طرف جیب می رود و از
بالا به موهای او نگاه می کند .

پولی : موهایش به درگیر کرده .

اوریا : (می غرد) جسی ، چاقویت را بده موهایش را ببرم !

اوریا موهایش را می برد و او را آزاد می
کند . جیب به طرف جلو می افتد .

پولی : (کیف می کند) حالا صاحب يك کله طاس شد.

سرجیب را معاینه می کنند .

جسی : يك تکه از پوست سرش هم کنده شد .

اوریا : (به دو نفر دیگر خیره می شود ، بعد با سردی) کله

طاس ما را لو خواهد داد !

جسی : (با نگاهی نافذ) مدرک جاندار !

اوریا ، جسی و پولی بایکدیگر مشورت
می کنند .

اوریا : می رویم به اردوگاه و شب با يك تیغ بر می گردیم

و سرش را تیغ می اندازیم که طاسی اش دیده نشود.

(شناسنامه ها را پس می دهد) جسی ماهونی !

جسی : (شناسنامه اش را می گیرد) جسی ماهونی !

اوریا : پولی بیکر !

پولی : (شناسنامه اش را می گیرد) پولی بیکر !

اوریا : جرایا جیپ ! (جیپ سعی می کند بلند شود) مال تو را پیش خودم نگه می دارم . (به صندوقی که در حیاط قرار دارد اشاره می کند) در این صندوق چرمی بنشین و صبر کن تا هوا تاریک بشود !

جیپ خود را به داخل صندوق می کشد . سه نفر دیگر خسته و کوفته در حالی که سرشان را تکان می دهند می روند . در این هنگام کاهن وانگ جلو در ظاهر می شود ، مقداری از موهای را که به در چسبیده است از جا می کند و آنهارا تماشا می کند .

۳

جاده میان کیل کوا و اردوگاه

گروه‌بان فیرچایلد از پشت کاهدانی بیرون
می‌آید و اعلانی به دیوار کاهدان می‌کوبد.

فیرچایلد: مدت هاست که به چنگ من ، پنجی خونخوار ،
معروف به ببر کیل کوا ، طوفان در لباس انسان ،
گروه‌بان ارتش بریتانیا ، چنین طعمه لذیذی نیفتاده
است ! (با انگشت به اعلان اشاره می‌کند .) دزدی
در معبد خدای زرد . سقف معبد با گلوله سوراخ سوراخ
شده است . از بخت بد يك كف دست مو به جا مانده

است! وقتی سقف سوراخ سوراخ شده، کار باید کار
 يك رستهٔ مسلسل باشد، وقتی در محل وقوع جرم يك
 كف دست مو به جا مانده است، باید مردی وجود
 داشته باشد که يك كف دست مو کم دارد، و وقتی
 در يك رستهٔ مسلسل مردی پیدا شود که يك تکه از
 کله اش طاس باشد، آن رسته همان جنایتکارها هستند.
 حساب خیلی ساده است. این ها که هستند که دارند
 می آیند؟

به پشت کاهدان می رود. سه نفر می آیند
 وبا وحشت اعلان را می بینند. بعد از پا
 افتاده به راهشان ادامه می دهند. ولی
 فیرچایلد از پشت کاهدان بیرون می آید
 و بایک سوت پلیسی سوت می کشد. آنها
 می ایستند.

فیرچایلد: شما ها مرد کله طاسی را ندیده اید؟
 پولی: نه.

فیرچایلد: وضع خودتان چطورست؟ کلا خودهایتان را
 بردارید. نفر چهارمتان کجاست؟

اوریا: آخ سرکار، رفته قضای حاجت کند.

فیرچایلد: پس صبر می کنیم ببینیم مردی کله طاس را دیده است
 یا نه. (صبر می کنند.) قضای حاجت درازی دارد.
 جسی: بله قربان.

پولی : ممکن است از راه دیگری رفته باشد ؟
 فیرچایلد: به شما اخطار می کنم ، اگر يك دیگر را کنار دیوار
 بگذارید و تیرباران کنید برایتان بهتر است تا بدون
 نفر چهارم سر صف شامگاه من بیائید . (می رود)
 پولی : خدا کند این گروهبان جدید ما نباشد . اگر این افعی
 امشب سر صف شامگاه بیاید کارمان ساخته است .
 اوریا : قبل از این که طبل شامگاه را بزنند باید يك نفر را
 پیدا کرد .
 پولی : يك نفر دارد می آید . بیائید قایم شویم و یواشکی
 براندازش کنیم .

خودشان را پشت کاهدان پنهان می کنند .
 بیوه بگ بیک از راه می رسد . پشت سرش
 گالی گی زنبیل خیار او را می آورد .

بگ بیک: حرف حسابتان چیست ، مگر ساعتی به شما پول نمی
 دهم ؟

گالی گی: بنابراین حالا سه ساعت شده است .
 بگ بیک: نترسید ، شما به پولتان می رسید . این جاده ایست که
 رفت و آمد در آن کم است ! اگر مردی بخواهد زنی
 تنها را بغل کند کاری از دست زن ساخته نیست .
 گالی گی: شما که کافه چی هستید و همیشه با سربازان که بدترین
 آدمهای روی زمینند سرو کار دارید حتماً فوت

و فنش را می دانید .

بگ بیک: آخ ، آقای محترم ، چنین حرفی را هیچ وقت به هیچ زنی نزنید . بعضی از کلمات زنها را به حالی می اندازد که تحریک می شوند .

گمالی گی: من فقط حمال ساده بندر هستم .

بگ بیک: گروه بان جدید چند دقیقه دیگر همه را به صف خواهد کرد ، همان طور که می شنوید دارند طبل می زنند . حالا دیگر هیچ کس در جاده نیست .

گمالی گی: اگر واقعاً به این دیری باشد من باید بدو برگردم به شهر کیل کوا ، چون باید ماهی بخرم .

بگ بیک: آقا اجازه می فرمائید سؤالی بکنم ، نمی دانم اسمتان را درست فهمیده ام ، آقای گالی گی ، برای شغل حمالی آیا قدرت زیادی لازم است .

گمالی گی: گمان نمی کردم باز امروز جریان های پیش بینی نشده ای مرا از کارم باز دارد ، می خواستم ماهی بخرم و فوری به خانه برگردم ، ولی وقتی به راه می افتم مثل قطار مسافری می مانم .

بگ بیک: بله ، دو مسئله کاملاً متفاوت : یکی خریدن ماهی برای خوردن و دیگری کمک به خانمی در بردن زنبیل . ولی شاید این خانم بتواند آن را به شکلی تلافی کند که لذتش به لذت خوردن ماهی بچربد .

گالی گی: صریحاً اقرار می کنم که دلم می خواهد بروم ، و ماهی بخرم .

بگ بیک: تا این حد مادی فکر می کنید ؟

گالی گی: می دانید، من آدم مسخره ای هستم . بعضی وقت ها از کله سحر در رختخواب می دانم که امروز دلم ماهی می خواهد یا دمی گوشت . در این صورت اگر آسمان به زمین بیاید باید ماهی یا دمی گوشت تهیه شود .

بگ بیک: من می فهمم چه می گوئید آقای محترم . ولی فکر نمی کنید حالا دیگر دیر شده باشد ؟ دکان ها بسته اند و ماهی فروش ها رفته اند .

گالی گی: ببینید ، تخیل من بسیار قویست . به عنوان مثال قبل از این که ماهی را ببینم سیر می شوم ! مردمی هستند که می روند ماهی بخرند ، اول ماهی را می خرند ، دوم آن را می برند به خانه - همان ماهی را - سوم آن را می پزند - همان ماهی را - چهارم آن را می خورند - همان ماهی را - و شب وقتی از هضم رابع هم گذشت باز هم فکرشان مشغول همان ماهی بدبخت است ، چون مردمی هستند که تخیل ندارند .

بگ بیک: می بینم که شما فقط به فکر خودتان هستید . (سکوت) هوم . اگر فقط به فکر خودتان هستید به شما پیشنهاد می کنم با پولی که می خواستید ماهی بخرید این خیار

را بخريد ، و چون شما هستيد تخفيف بهتان می دهم .
تخفيفش هم بابت آوردن زنبيل .
گالی گئی: ولی آخر من خیار لازم ندارم .

بگ بیک: توقع نداشتم شما مرا این طور خجالت بدهید .
گالی گئی: آخر آب ماهی بار گذاشته شده است .
بگ بیک: می فهمم ، هر طور دلتان می خواهد ، هر طور دلتان می خواهد .

گالی گئی: نه ، وقتی به شما می گویم با کمال میل دلم می خواهد حرفتان را قبول کنم ، باور کنید .

بگ بیک: بهتر است حرف نزنید ، چون هر چه بیشتر حرف بزنید بیشتر به ضد و نقیض گوئی می افتید .

گالی گئی: من به هیچ وجه نمی خواهم از من دلگیر شوید . اگر هنوز هم می خواهید خیار را با تخفيف به من بدهید ، این پولش .

اوریا : (به جسی و پولی) این مردی است که نمی تواند بگوید نه .

گالی گئی: مواظب باشید ، این جا سربازها پنهان شده اند .
بگ بیک: فقط خدا می داند الان این جا چکار دارند . چیزی به صف شامگاه نمانده است ، فوری زنبيلم را بدهید ، به نظر می آید سر و کله زدن با شما وقت تلف کردن باشد . ولی خیلی خوشحال خواهم شد در اردو گاه

سربازان ، در. واگن آبخو فروشی مهمان من باشید ،
چون من بیوه بگک بیک هستم و واگن آبخو فروشیم
از حیدر آباد تا رانگون معروف است . (بسته‌هایش
را بر می‌دارد و می‌رود .)

اوریا : این همان آدمی است که به‌درد ما می‌خورد .

جسی : کسی که نمی‌تواند بگوید نه .

پولی : حتی موهایش هم مثل جیپ قرمز است .

سه نفر جلو می‌آیند .

جسی : عجب شب قشنگی است امشب !

گالی‌گی : بله قربان ، آقای محترم .

جسی : می‌بینید آقا ، عجیب است ، ولی نمی‌دانم چرا نمی

توانم این فکر را از خود دور کنم ، که شما باید اهل

کیل کوا باشید .

گالی‌گی : اهل کیل کوا ؟ این که حرفی تویش نیست . کلبه‌ی من

آن جا است .

جسی : بی‌اندازه خوشحالم آقای . . .

گالی‌گی : گالی‌گی .

جسی : بله ، شما آن جا کلبه‌ای دارید ، نیست ؟

گالی‌گی : مگر مرا می‌شناسید ، پس از کجا این را می‌دانید ؟ یا

این که زنم را می‌شناسید ؟

جسی : اسمتان . . . بله ، اسمتان . . . يك لحظه . . . اسمتان گالی گئی است .

گالی گئی : کاملاً درست است ، اسمم همین است .

جسی : بله ، من از اول می دانستم . می بینید ، من این کاره ام . برای مثال شرط می بندم که شما متأهل هستید . ولی چرا این جا همین طوری ایستاده ایم ؟ آقای گالی گئی ! این ها دوستان من پولی و اوریا هستند . با ما بیائید به ناهار خوری چپقی با هم چاق کنیم .

سکوت . گالی گئی ظنین به آنها نگاه می کند .

گالی گئی : خیلی ممنون . متأسفانه زنم در کیل کوا منتظر است . از این گذشته موضوع دیگری هم هست که ممکن است به نظر شما مسخره بیاید ، من چپق ندارم . جسی : پس يك سیگار برگ . این را که نمی توانید رد کنید ، مخصوصاً در شبی به این قشنگی !

گالی گئی : با این مقدمات معلومست که نمی توانم بگویم نه . پولی : درضمن به سیگار برگتان هم می رسید .

هر چهار نفر می روند .

ناهار خوری بیوه لئو کادیا بگ بیک

سربازان تصنیف «پیاله فروشی بیوه بگ بیک» را می‌خوانند .

سربازان: در پیاله فروشی بیوه بگ بیک
می‌توانی دود کنی ، بخوابی ، بنوشی بیست سال ،
آن‌هم ،
از سنگاپور تا کوچ بهار .

برگردان
از دهلی تا کاماتکورا^۱
اگر یکی را مدتی ندیده باشی

1. Kamatkura

در تانك بیوه بگ بیک خواهی دید .
 باتودی ، گوم وهای ، های ، های
 هنگام عبور از کنار بهشت ، از میان جهنم .
 موقع عبور از کوه سودا تا دامنۀ ویسکی
 پوزه‌ات را ببند تومی ، کلاهِت را محکم نگهدار
 تومی .

در پیاله فروشی بیوه بگ بیک
 هرچه بخواهی مهیاست .
 وقتی تو به جای آبجو شیر مادر می‌خوردی
 او هندوستان را زیر پا گذاشته بود
 برگردان
 از دهلی تا کاماتکورا
 اگر یکی را مدتی ندیده باشی
 در تانك بیوه بگ بیک خواهی دید .
 با تودی ، گوم وهای ، های ، های .
 هنگام عبور از کنار بهشت ، از میان جهنم .
 موقع عبور از کوه سودا تا دامنۀ ویسکی
 پوزه‌ات را ببند تومی ، کلاهِت را محکم نگهدار
 تومی .
 هنگامی که جنگ در درۀ پنجاب غوغا می‌کند

ما علی الحساب
در تانك بیوه بگ بیک
با دود و ماهی دودی
جبهه سیاه را درمی نوردیم .

برگردان
از دهلی تا کاماتکورا
اگریکی را مدتی ندیده باشی
در تانك بیوه بگ بیک خواهی دید .
با تودی ، گوم و های ، های ، های
هنگام عبور از کنار بهشت ، از میان جهنم .
موقع عبور از کوه سودا تا دامنه ویسکی
پوزه ات را ببند تومی ، کلاهت را محکم نگهدار
تومی .
بگ بیک : (داخل می شود) شب به خیر ، جنابان سربازان محترم .
من بیوه بگ بیک هستم و این هم واگن آبجو فروشی
من است که به دنبال واگن های نظامی روی تمام راه
های آهن هندوستان کشیده می شود ، و از آن جایی که
آدم می تواند هم در این واگن آبجو بخورد ، هم
مسافرت کند و هم بخوابد ، به آن « واگن آبجو
فروشی بیوه بگ بیک » می گویند . از حیدر آباد
تا رانگون همه می دانند که این واگن چقدر سربازان

از همه جا رانده را پناه داده است .

سه سرباز و گالی گی نزدیک در ظاهر می شوند . سربازان گالی گی را پس می زنند .

اوریا : این جا نهارخوری هنگ هشتم است ؟
پولی : ما با صاحب رستوران نظامی ، بیوه بگ بیک که در تمام جهان معروف است صحبت می کنیم ؟ ما رسته مسلسل هنگ هشتم هستیم .
بگ بیک : فقط سه نفرید ، نفر چهارم تان کجاست ؟

بدون این که جواب بدهند داخل می شوند ،
دوتا میز را بلند می کنند و به طرف چپ می برند و در آنجا چیزی شبیه دیوار با میز ها می سازند . مشتری های دیگر با شگفتی به آنها نگاه می کنند .

جسی : گروه بان چه جور آدمی است ؟
بگ بیک : تعریفی ندارد !
پولی : این که خیلی بد است .
بگ بیک : به او پنجهی خونخوار ، بیر کیل کوا ، و طوفان در لباس انسان می گویند . شامه ای غیر طبیعی و عجیب دارد ، بو بکشد به جنایت پی می برد .

جسی ، پولی و اوریا به یکدیگر نگاه می کنند .

اوریا : عجب .

بگ بیک : (به مشتریانش) این همان رسته معروف مسلسل است که تکلیف جنگ حیدرآباد را یکسره کرد ، و به آن رسته لجن می‌گویند .

سربازان: از حالا به بعد جزو ما هستند . جنایت‌هاشان مثل سایه به دنبالشان است . (سربازی اعلان جنایت را به داخل می‌آورد و به دیوار می‌کوبد .) هنوز نیامده چنین اعلانی به دنبالشان می‌آید !

مشتری‌ها برمی‌خیزند و کم‌کم بیرون می‌روند . اوریا سوت می‌زند .

گالی‌گی : (داخل می‌شود) من این جور دم و دستگاه‌ها را دیده‌ام: مثل موسیقی موقع خوردن غذا و کارت صورت غذا . در هتل سیام کارت‌های بسیار بزرگ طلائی دارند . يك دفعه از آن جا خرید کرده‌ام . آدم با پارتی هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند . در این هتل غذائی هست به نام سوس چیکاکا . تازه این یکی از غذا های كوچك آنجاست . چیکاکا !

جسی : (درحالی که گالی‌گی را به طرف میزهای واژگون‌شده می‌کشانند .) آقای محترم ، شما در موقعیتی قرار دارید که قادرید در حق سه سرباز بیچاره که گرفتاری

پیدا کرده‌اند بی آن که صدمه‌ای به خودتان برسد
محبتی بکنید .

پولی : نفر چهارم ما که رفته بازنش خدا حافظی کند، دیر کرده
است و اگر ما چهار نفری سرصف شامگاه حاضر
نشویم همه ما را به سیاه چال کیل کوا می‌اندازند .
اوربا : اگر شما لباس سربازی بپوشید و موقع شمارش سرباز
های تازه وارد در صف بایستید و موقع صدا کردن اسم
او ، جواب بدهید خدمتی به ما کرده‌اید : فقط از نظر
حفظ مقررات .

جسی : همه آنچه ما می‌خواهیم همین است .
پولی : واضح است که شما اگر یک سیگار برگ در ضمن
کار بیشتر بکشید یا کمتر اهمیتی ندارد .
گالی‌گی : خیال نکنید نمی‌خواهم به شما کمک کنم ، ولی باید
فوری به خانه برگردم . خیاری برای شام خریده‌ام
و نمی‌توانم کاری را که دلم می‌خواهد بکنم .

جسی : از شما متشکرم . به صراحت اقرار می‌کنم این را از
شما توقع داشتم . عیناً همین طور است . شما نمی
توانید کاری را که دلتان می‌خواهد بکنید . می‌خواهید
به خانه بروید ولی نمی‌توانید . آقای محترم ، از شما
تشکر می‌کنم ، چون حق احترامی را که موقع دیدنتان
نسبت به شما احساس کردیم ، به جا آوردید . داستان

را بیاورید جلو ، آقای محترم !

دست گالی گی را می گیرد. اوریا با احترام
اشاره می کند که به گوشه ای که میزها
گذاشته شده است برود . همین که به آن
گوشه می رود سه نفری هجوم می برند و
تمام لباسهایش را ، به جز پیراهن ،
بیرون می آورند .

اوریا : اجازه بدهید به مناسبتی که گفته شد ، لباس شرافتمندانه
ارتش کبیر بریتانیا را تنتان کنیم . (زنگ می زند .
بگ بیک وارد می شود .) بیوه بگ بیک ، می شود
بی پرده با شما حرف زد ؟ ما به یک دست لباس
سربازی کامل احتیاج داریم .

بگ بیک به جستجوی جعبه ای می پردازد
و آن را به سوی اوریا پرت می کند. اوریا
آن را به سوی پولی می پراند .

پولی : (به گالی گی) این همان لباس شرافتمندانه ایست که
ما برای شما خریداری کرده ایم .

جسی : (شلوار را نشان می دهد) برادرم گالی گی ، این را
به پوش .

پولی : (به بگ بیک) آخر لباسهایش را گم کرده است .

سه نفری لباس را به گالی گی می پوشانند.

بگ بیک: عجب ، لباس هایش را گم کرده است .

پولی : بله در حمام . این خدمت را يك چینی به همکار ما

جیب کرده است .

بگ بیک : عجب ، در حمام ؟

جسی : بیوه بگ بیک راستش این که تمام جریان شوخی است .

بگ بیک : عجب ، شوخی ؟

پولی : مگر همین طور نیست آقای عزیز ؟ شوخی نیست ؟

گالی گی : بله ، می شود گفت تمام جریان به يك سیگار برگ مربوط است .

می خندد . همچنین سه سرباز می خندند .

بگ بیک : يك زن ضعیف چقدر در مقابل چهار مرد قوی عاجز

است ! هیچ کس نباید پشت سر بیوه بگ بیک بگوید

که اجازه نداد مردی شلوارش را عوض کند .

به عقب می رود و روی يك تخته می

نویسد : ۱ شلوار ، ۱ کت ، ۲ مچ پیچ و

غیره .

گالی گی : واقعاً چه خبرست ؟

جسی : هیچ خبری نیست .

گالی گمی: اگر کشف کنند، خطری ندارد؟
 پولی: اصلاً، برای شما یکی که چشم گاو است.
 گالی گمی: درست است. چشم گاو است، مثلی است معروف.
 بگ بیک: کرایه لباس برای يك ساعت می شود پنج شلینگ.
 پولی: این دیگر خون مردم را مکیدن است، حد اکثر سه شلینگ.

جسی: (نزدیک پنجره) ابرها بالا آمده اند. اگر حالا باران
 بیاید صندوق خیس می شود، و اگر صندوق خیس شود،
 آن را به داخل معبد می برند، و اگر صندوق را به
 داخل معبد ببرند، جیب را پیدا می کنند، و اگر
 جیب پیدا شود کار ما ساخته است.
 گالی گمی: تنگ است. تویش راحت نیستم.
 پولی: گوش می دهید، اندازه اش نیست.
 گالی گمی: پوتین ها هم تنگ است.
 پولی: همه اش کوچک است. بی مصرف است! دوشلینگ!
 اوریا: ساکت باش پولی! چهار شلینگ، چون تمامش
 کوچک است، مخصوصاً پوتین ها زیاد تنگ است.
 این طور نیست؟

گالی گمی: بی اندازه. خیلی تنگ است.
 اوریا: این آقا مثل تو نازك نارنجی نیست، پولی!
 بگ بیک: (او را با خود به عقب می برد، اعلان را به او نشان

می‌دهد) از یک ساعت پیش در تمام اردوگاه این اعلان را زده‌اند که در شهر نظامی‌ها جنایتی مرتکب شده‌اند. هنوز معلوم نشده است مقصر چه کسانی هستند. ازین رو قیمت اونیفورم پنج شلینگ است، چون در غیر این صورت پای رسته به این جنایت کشیده خواهد شد.

پولی: چهار شلینگ خیلی پول است.

اوریا: (جلو می‌آید) ساکت باش، پولی. ده شلینگ.

بگ بیک: در واقع در باره هر چیزی که ممکن است شرافت رسته را لکه دار کند در آبجو فروشی بیوه بگ بیک توافق می‌شود.

جسی: بیوه بگ بیک، راستی به گمان شما باران خواهد آمد؟

بگ بیک: بله، باید نگاهی به گروه‌بان، پنچی خونخوار، بیندازم. در ارتش معروف است موقعی که باران می‌بارد به طرز وحشتناکی شهوتی و احساساتی می‌شود. ظاهر و باطنش تغییر می‌کند.

جسی: چون موقع اجرای این شوخی به هیچ وجه نباید باران بیاید.

بگ بیک: بر عکس! وقتی باران بیاید، پنچی خونخوار، خطرناکترین مرد ارتش بریتانیا، مثل موم نرم می‌شود

و بی خطر . وقتی دچار این حمله می شود چشمش برای دیدن تمام آنچه در اطرافش می گذرد کور است .
 يك سرباز: (از بیرون) برای جریان معبد بیائید سر صف ، می گویند يك نفر کم است . برای این منظور اسم ها را صدا می زنند و شناسنامه ها را می بینند .
 اوریا: شناسنامه !

گالی گی: (لباس های خود را جمع می کند) آخر من خیلی مواظب چیزهایم هستم .
 اوریا: (به گالی گی) این شناسنامه شماست . شما فقط باید اسم رفیقمان را بگوئید . تا حد ممکن با صدای بلند و واضح . کاری ندارد .
 پولی: اسم رفیق گم شده ما اینست : جرایا جیپ ! جرایا جیپ !

گالی گی: جرایا جیپ !
 اوریا: (موقع رفتن به گالی گی) راستی لطفی دارد که آدم با اشخاص تربیت شده ای برخورد کند که در هر موقعیتی بدانند چگونه باید رفتار کرد .

گالی گی: (نزدیک در می ایستد) پس تکلیف انعام چه می شود؟
 اوریا: يك بطری آبجو ، بیائید .
 گالی گی: آقایان محترم ، شغل حمالی ام مرا وادار می کند که مواظب باشم در هر موقعیتی هرچه بیشتر به دست

بیاورم . نظر من دو جعبه سیگار برگ و چهار پنج
بطری آبجوست .

جسی : ولی ما باید الان سرصف برویم .

گالی گی : به همین جهت .

پولی : باشد . دو جعبه سیگار برگ و سه چهار بطری آبجو .

گالی گی : سه جعبه و پنج بطری .

جسی : برای چی ؟ همین الان خودتان گفتید دو جعبه .

گالی گی : اگر بخواهید این طور رفتار کنید ، می شود پنج جعبه
و هشت بطری .

صدای طبل .

اوریا : باید برویم .

جسی : قبول ، اگر فوراً با ما بیائید حرفی نیست .

گالی گی : باشد .

اوریا : اسمتان چیست ؟

گالی گی : جیپ ! جرایا جیپ !

جسی : خدا کند باران نبارد !

چهار نفری می روند . بگ بیک شروع می
کند روی واگن چادر بکشد .

پولی : (بر می گردد ، به بگ بیک) بیوه بگ بیک ، شنیده ایم

گروه‌بان مواقع بارانی شهوتی و احساساتی می‌شود .
 حالا باران خواهد آمد . کاری بکنید که چشمش برای
 دیدن چیزهائی که در اطرافش می‌گذرد در چند ساعت
 آینده کور بشود ، و گر نه ما لو می‌رویم (می‌رود) .
 بگ بیک: (از پشت به آنها نگاه می‌کند) اسم این مرد جیپ
 نیست ، گالی‌گی حمال کیل کوائی است ، حالا می
 خواهد مردی جلو چشم پنجی خونخوار بایستد که
 اصولاً سرباز نیست . (آئینه‌ای برمی‌دارد و به عقب
 می‌رود) می‌خواهم کاری بکنم که پنجی خونخوار
 مرا ببیند و به این جا کشانده شود .

طبل دوم . فیرچایلد می‌آید . بگ بیک
 آئینه به دست سعی می‌کند با ادا او را
 جلب کند . روی صندلی می‌نشیند .

فیرچایلد: این طوری به من نگاه نکن جنده سرخابی ، وضعم
 به خودی خود به اندازه کافی خرابست . از سه روز
 قبل روی تخت نمی‌خوابم و خودم را با آب سرد می
 شویم . روز پنجشنبه مجبور شدم به علت این حالت
 بی‌چشم و رو ، خود را در محاصره قرار بدهم . این
 وضع به خصوص از این جهت برای من ناراحت
 کننده است که این روز ها دنبال کشف جنایتی هستم
 که در تاریخ ارتش بی‌نظیر است .

بگ بیک: پنجی خونخوار ، بی هراس تسلیم طبع چیره ات شو
چون ، کیست که از آن آگاه شود؟

در غار شانها و گیسوانم
خودت را بشناس
و در چالۀ زانوانم
نامی را که به اتفاق بر تونهاده اند
فراموش کن .

ای قرارهای ناروا و ای نظم نابسامان !
پنجی خونخوار ، اکنون از تو می خواهم
در این شب بارانی نزد من بیائی
درست آن چنان که از آن وحشت داری : مانند یک
انسان !

با کشاکش ، چنان که مجبوری و نمی خواهی
مانند یک انسان ! همان گونه که طبیعت ترا آفرید
بی کلاه آهنی ! پریشان و وحشی و در خود فرو رفته
بی هیچ مقاومت در برابر هوای نفس
ودست بسته به فرمان طبیعت
چنین بیا : مانند یک انسان !

فیرچایلد : هرگز ! بدبختی بشر از این جا شروع شد که اولین
بی سروپا دکه اش را شل کرد . دستورهای پرورش
روح مذهب کاتولیک پر از ضعف است ، ولسی

تنها چیزی است که می‌توان به آن تکیه کرد ، چون
 پشتوانهٔ آدم است و جواب‌گو در برابر خداوند .
 در عمل بهتر اینست که آدم سوراخی در زمین بکند
 و آنرا پر از دینامیت کند و تمام کرهٔ زمین را منفجر
 سازد ؛ در این صورت شاید بگویند آدم شوخی نمی
 کند . مسئله خیلی ساده است . ولی آیا تو ، پنجمی
 خونخوار ، طاقت این را داری که این شب بارانی
 را بدون گوشت تن این بیوه سر کنی ؟
 بگ بیک: در هر صورت اگر می‌خواهی امشب پیش من بیائی ،
 باید لباس تیره پوشی و کلاه سیلندر سرت بگذاری.

صدای

فرمان‌ده: مسلسل‌چی‌ها به صف !
 فیرچایلد: من باید روی این تیرك بنشینم تا بتوانم وقتی این
 لجن‌ها را می‌شمارند آنها را زیر نظر داشته باشم.
 (می‌نشیند)

سربازان: (بیرون) پولی بیکر، اوریا شلی. جسی ماهونی.
 فیرچایلد: خوب ، حالا سکوت کوتاهی برقرار می‌شود .

صدای

گم‌الی‌گمی: جرایا جیب .

بگ بیک: درست است .

فیرچایلد: باز حقهٔ تازه‌ای پیدا کردند . نافرمانی . تو نافرمانی
 بیرون نافرمانی ! (بر می‌خیزد که برود)

بگ بیک: (پشت سرش صدا می زند) وای گروهبان من به تو قول می دهم قبل از این که باران سیاهی که از نپال می آید سه شبانه روز تمام ببارد ، تو در مقابل خطاهای آدمیزاد با گذشت خواهی شد ، چون تو شهوتی ترین مرد روی زمین هستی . تو بآنا فرمان ها سر یک میز خواهی نشست ، و کسانی که به معبد دستبرد زده اند چشم در چشمت خواهند دوخت ، چون جنایات خودت مثل ریگ بیابان بی شمارست .

فیر چایلد: آی، خاطر جمع باشید رحم نخواهیم کرد، عزیزم ، علیه این دسته کوچک جسور که می خواهند ادای پنجی خونخوار را در بیاورند اقدامات اساسی خواهیم کرد. آنوقت خواهید دید چقدر آسان است . (می رود)

صدای

فیر چایلد: (بیرون) هشت نفر را به جرم مرتب نبودن موی سر تا ناف تو شن داغ فرو کنید !

اوریا ، جسی و پولی با گالی گی وارد می شوند . گالی گی جلو می آید .

اوریا : لطفاً یک تیغ ، بیوه بگ بیک !

گالی گی: (به تماشاگران) وقتی آدم بتواند چنین کمک کوچکی به دیگری بکند به هیچ جا بر نمی خورد . می بینید ، باید زندگی کرد و گذاشت دیگران هم زندگی

کنند . من الان يك ليوان آبجو مثل آب سرمی کشم و
 به خودم می گویم : کاری که کردی به این آقایان فایده
 رساند . و در این دنیا تنها چیزی که ارزش دارد اینست
 که آدم گاه به گاه دستی از پاخطا کند ، و همان طور که
 دیگران «شب به خیر» می گویند ، «جرا یا جیپ» بگوید .
 به این طریق است که آدمی مقبول مردم می شود ،
 چون همان طور که دیدی ، به همین آسانی است .

بگ بیک تیغ را می آورد .

اوریا : حالا برویم به سراغ جیپ !

جسی : باران و باد خطرناکی است .

سه نفری رو به گالی گی می کنند .

اوریا : متأسفانه ما خیلی عجله داریم ، آقا .

جسی : چون باید کله آقائی را از ته بتراشیم .

به سوی در می روند . گالی گی به دنبالشان
 می رود .

گالی گی : در این مورد کمکی از دست من ساخته نیست ؟

اوریا : نه آقا ، ما دیگر به شما احتیاجی نداریم . (به بگ بیک)

پنج جعبه سیگار برگ و هشت بطری آبجو به این آقا
 بدهید . (در حال رفتن) آدم هائی پیدا می شوند که

می خواهند در همه کارها فضولی و دخالت کنند . اگر
آدم به این جور آدم ها رویه بدهد آستر هم خواهند
خواست .

سه نفر با هم جله می روند .

گالی گی: اکنون می توانم بروم ، اما
وقتی آدم را نمی خواهند ، باید برود ؟
وقتی رفت
ممکن است دوباره به او احتیاج پیدا کنند ؟
هنگامی که به او احتیاج دارند ، آیا می تواند برود ؟
اگر اجباری در کار نباشد
آدم نباید برود .

گالی گی عقب می رود و نزدیک در روی
صندلی می نشیند . بگ بیک جعبه های
سیگار برگ و بطری های آبجو را می
آورد و روی زمین به شکل نیم دایره
جلو گالی گی می چیند .

بگ بیک: ما قبلاً همدیگر را ندیده ایم ؟ (گالی گی سرش را
تکان می دهد .) شما همان مردی نیستید که زنبیل خیار
را همراهم آوردید ؟ (گالی گی سرش را به نفی تکان
می دهد .) اسمتان گالی گی نیست ؟

گالی گی: نه .

بگ بیک درحالی که سرش را تکان می دهد
می رود . تاریک می شود . گالی گی روی
صندلی چوبی خوابش می برد . باران می
بارد . همراه آهنگ ضعیف سر نادر صدای
آواز بگ بیک شنید، می شود .

بگ بیک: به رودی که خسته و سنگین می گذرد
می توانی بارها چشم بدوزی
ولی آنچه می بینی هیچ گاه آب پیشین نیست
حتی قطره ای از آبی که می گذرد
هرگز به سرچشمه اش باز نمی گردد .

۵

داخل معبد خدای زرد

کاهن وانگ و خادمش .

خادم : باران می بارد .

وانگ : صندوق چرمی را بیاور تو! (خادم بیرون می رود)
آخرین در آمد ما دزدیده شده است ، و از سوراخ
های جای گلوله باران رو سرم می ریزد . (خادم
صندوق را به داخل می کشد . از داخل آن صدای ناله ای
می آید .) این چیست؟ (به داخل صندوق نگاه می کند .)
وقتی صندوق را به این حال دیدم فوراً فهمیدم باید مردی

گالی گی: نه .

بگ بیک در حالی که سرش را تکان می دهد
 می رود . تاریک می شود . گالی گی روی
 صندلی چوبی خوابش می برد . باران می
 بارد . همراه آهنگ ضعیف سر نادر صدای
 آواز بگ بیک شنیده می شود .

بگ بیک: به رودی که خسته و سنگین می گذرد
 می توانی بارها چشم بدوزی
 ولی آنچه می بینی هیچ گاه آب پیشین نیست
 حتی قطره ای از آبی که می گذرد
 هرگز به سرچشمه اش باز نمی گردد .

۵

داخل معبد خدای زرد

کاهن وانگ و خادمش .

خادم : باران می بارد .

وانگ : صندوق چرمی را بیاور تو! (خادم بیرون می رود)
آخرین در آمد ما دزدیده شده است ، و از سوراخ
های جای گلوله باران رو سرم می ریزد . (خادم
صندوق را به داخل می کشد . از داخل آن صدای ناله ای
می آید .) این چیست؟ (به داخل صندوق نگاه می کند .)
وقتی صندوق را به این حال دیدم فوراً فهمیدم باید مردی

سفید پوست در آن باشد . آخ ، لباس سربازی به تن دارد ! وسط سرش طاس است ، دزد ! سرش را تراشیده‌اند . چه کارش کنیم ؟ از آن جایی که سرباز است ، عقل درست و حسابی نباید داشته باشد . یکی از سربازان ملکه که سرتاپایش را قی پوشانده است ، بی‌دست و پا تر از يك جوجه خروس ، چنان مست که مادرش را هم نمی‌شناسد ! می‌شود او را به پلیس هدیه کرد . ولی چه فایده ؟ وقتی پول از دست رفته است ، عدالت به چه درد می‌خورد ؟ فقط می‌تواند خرناس بکشد . (خشمگین) مردك بی مصرف ، بلندش کن و به چپانش تو صندوق دعا ، ولی مواظب باش سرش بالا بماند . حداکثر کاری که از دستمان ساخته است اینست که او را تبدیل به خدا کنیم . (خادم جیپ را در صندوق دعا می‌گذارد .) کاغذ بیاور ! ما باید فوراً پرچم‌های کاغذی در مقابل معبد بیاویزیم . باید با عجله با تمام امکاناتمان اعلان درست کنیم . صرفه جوئی بی‌معنی است . باید اعلان‌هائی درست کرد که همه متوجه شوند . خدائی که کسی از وجودش خبردار نشود به چه درد می‌خورد ؟ (در می‌زنند .) این وقت شب چه کسی در خانه مرا می‌کوبد ؟

پولی : سه سرباز .

- وانگ : رفقاییش هستند . (اجازه می‌دهد وارد شوند)
- پولی : ما دنبال آقائی . . . دقیق تر بگوییم ، سربازی می‌گردیم که در صندوقی که جلو این معبد ثروتمند و والا مقام قرار داشت خوابیده بود .
- وانگ : امیدوارم خواب خوشی کرده باشد .
- پولی : آخر صندوق سرجایش نیست .
- وانگ : بی‌صبری شما که از نگرانی‌تان ناشی می‌شود ، برای من قابل فهم است چون خود من هم دنبال چند نفر می‌گردم ، روی هم رفته سه نفر ، دقیق‌تر بگوییم ، سه سرباز ، و نمی‌توانم آنها را پیدا کنم .
- اوریا : کار بسیار مشکلی است . به نظر من بهتر است صرف نظر کنید . ولی ما تصور کردیم شما می‌دانید صندوق چرمی کجاست .
- وانگ : متأسفانه نه . چیزی که ناراحت‌کننده است يك جور بودن لباس تمام سربازان است .
- جسی : این که ناراحتی ندارد . در صندوقی که اشاره شد ، در حال حاضر مردی خوابیده است که سخت بیمار است .
- پولی : و به علت همین بیماری موهایش ریخته است . . . و احتیاج به کمک فوری دارد .
- اوریا : چنین مردی را ندیده‌اید ؟
- وانگ : متأسفانه نه . ولی چنین مو هائی را دیده‌ام . آنها هم

این جا نیست، چون یکی از گروه‌بانان ارتش شما آنها را با خود برد. قصدش این بود که موها را به آقای سرباز پس بدهد.

جیب در صندوق ناله می‌کند.

پولی : این چیست ، عالی جناب ؟
 وانگ : این گاو شیرده من است که خوابیده .
 اوریا : ظاهراً این گاو شیرده بد خوابست .
 پولی : این همان صندوقی است که جیب را در آن گذاشتیم ،
 اجازه می‌دهید توی آن را ببینیم ؟
 وانگ : بهتر است حقیقت را به شما بگوییم . این صندوق
 دیگریست .

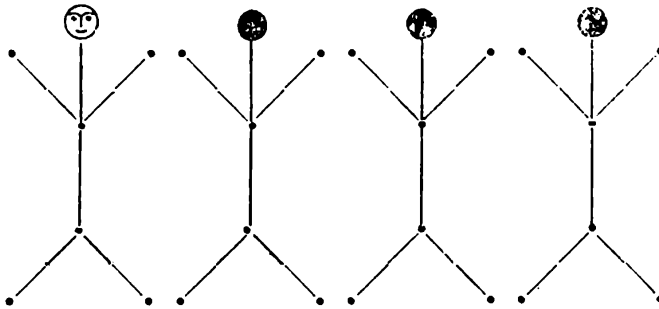
پولی : این صندوق مثل سطل استفراغ در روز سوم عید پر
 است ، جسی ، شك نباید داشت که جیب در آن است .
 وانگ : درست نیست ، ممکن نیست در آن باشد . هیچ کس
 در چنین صندوق کثیفی نمی‌رود .

جیب از داخل صندوق ناله عمیقی می‌کند.

اوریا : به هر قیمتی شده است ما باید نفر چهارممان را پیدا
 کنیم .

وانگ : مردی که شما دنبالش هستید این جا نیست . ولی برای

این که شما ببینید مردی که می گوئید این جاست و من خبر از این جا بودنش ندارم ، مردی نیست که شما دنبالش می گردید ، به من اجازه بدهید با ترسیم تصویری همه چیز را برایتان روشن کنم .



به خدمتکار ناقابل‌توان اجازه بدهید با گچ این جا تصویر چهار جنایت کار را بکشد. (روی در صندوق می کشد.) یکی از آنها صورتش مشخص است، به این ترتیب آدم می بیند چه کسی است ، ولی صورت سه تا از آنها مشخص نیست . آدم نمی تواند آنها را بشناسد . آن که صورتش مشخص است پول ندارد ، پس دزد نیست . پول پیش کسانی است که صورتشان مشخص نیست ، و آدم آنها را نمی شناسد . قضیه تا وقتی که چهار نفر پیش هم نایستند از این قرار است. ولی وقتی آنها پیش هم ایستادند صورت آنهایی که غیر مشخص است قابل تشخیص می شود ، و آدم پول دزدی شده را پیش آنها پیدا خواهد کرد . به این جهت من هرگز نمی توانم باور کنم مردی که می گوئید این جاست

همان مردی باشد که شما دنبالش می‌گردید .

سه نفری وانگ را با اسلحه تهدید می‌کنند ، ولی با اشاره وانگ ، خادم همراه عده‌ای از چینی‌هایی که برای دعا به معبد آمده‌اند ظاهر می‌شود .

جسی : عالی جناب ، ما بیش از این نمی‌خواهیم مزاحم استراحت شبانه شما بشویم . چایتان هم زیاد به ما نمی‌سازد . ولی باید اقرار کنیم که تصویرتان خیلی هنرمندانه بود . بیائید !

وانگ : از این که می‌بینم قصد عزیمت دارید خیلی متأسفم .
اوریا : به گمان شما ، وقتی رفیق ما بیدار شود - هر کجا که باشد - قدرت ده اسب می‌تواند جلو آمدنش را پیش ما بگیرد ؟

وانگ : شاید قدرت ده اسب نتواند جلویش را بگیرد ، ولی امکان دارد قسمت کوچکی از قدرت يك اسب کافی باشد . آدم از کجا می‌داند .
اوریا : وقتی مستی از سرش پرید ، خواهد آمد .

سه نفری تعظیم می‌کنند و می‌روند .

جیب : (در صندوق) آهای !

وانگ چینی‌ها را متوجه خدایش می‌کند .

۶

ناهار خوری

شب دیر وقت . گالی گی روی صندلی
چوبی نشسته خواب است . سه سرباز در
برابر پنجره ظاهر می شوند .

پولی : هنوز این جا نشسته است . شبیه ماموت ایرلندی
نیست ؟

اوریا : شاید چون باران می آمده نخواسته است برود .

جسی : معلوم نیست . ولی حالا باز به او احتیاج داریم .

پولی : فکر نمی کنید جیب بیاید ؟

جسی : اوریا ، می دانم ، جیب نمی آید .

پولی : تقریباً غیر ممکن است بشود یکبار دیگر از این حمال
خواهش کرد .

جسی : عقیده تو چیست ، اوریا ؟

اوریا : عقیده من اینست که بروم دراز بکشم .

پولی : ولی اگر این حمال بلند شود و از در بیرون برود
جانمان به يك موبسته خواهد شد .

جسی : حتماً این طور است . ولی من هم می روم بخوابم .
مگر آدم چقدر تحمل دارد .

پولی : شاید بهترین کار رفتن و خوابیدن باشد . همه چیز
ناراحت کننده است ، واقعاً همه اش تقصیر این باران
است .

هر سه می روند .

۷

داخل معبد خدای زرد

نزدیک صبح . همه جا اعلان های بزرگی
آویزان است . صدای گرامافون کهنه و
طبل . به نظر می آید در پشت صحنه مراسم
مذهبی بجا آورده می شود .

وانگ : (به سوی صندوق می رود ، به خادم .) مردك كشیف ،
تندتر با پشکل شتر تپاله درست کن . (سر صندوق)
هنوز خوابی ، آقای سرباز ؟
جیب : (از داخل) جسی ، کسی پیاده می شویم ؟ این ماشین

بدجوری تکان می‌دهد . از تنگی مثل مستراح است .
 وانگ : آقای سرباز ، خیال نکن در واگن راه آهن
 نشسته‌ای . این آبجوست که در کله محترمت تکان
 می‌خورد .

جیپ : (از داخل) مزخرف نگو! این صدای گرامافون چیست؟
 نمی‌شود آن را قطع کرد؟
 وانگ : آقای سرباز ، بیا بیرون و يك تکه گوشت گاو بخور!
 جیپ : (از داخل) پولی ، يك تکه گوشت به من می‌دهی؟
 (به دیوار صندوق می‌کوبد).

وانگ : (به عقب می‌رود) ساکت ، بینواها ! خدائی که صدای
 ضربانش را به دیواره این محفظه مقدس می‌شنوید ،
 از شما طلب پنج سکه می‌کند تا شما را شامل کرامات
 خود کند ! ماه سینگ ، شروع به جمع آوری کن !
 جیپ : (از داخل) اوریا ، اوریا ، من کجا هستم؟

وانگ : کمی دیگر بکوب آقای سرباز ، آن طرف هم بکوب
 آقای ژنرال ، با دوتا پا و محکم بکوب.

جیپ : آهای ، چه خبره ؟ من کجا هستم ؟ شماها کجائید ؟
 اوریا ، جسی ، پولی !

وانگ : آقای سرباز ، خادم ناچیزت می‌داند که تو کدام غذا و
 مشروب را بیشتر دوست داری .

جیپ : (از داخل) آهای ، تو کی هستی ؟ این صدائی که

شبیبه صدای موش صحرائی چاق است ، صدای
کیست ؟

وانگ : این موش صحرائی که زیاد هم چاق نیست ، دوست تو
وانگ اهل تینت سین^۱ است ، چناب سرهنگ .

جیپ : (از داخل) اسم شهری که من تویش هستم چیست ؟
وانگ : سرور محترم ، شهر کوچك و بی رنگ و روئی به نام
کیل کوا .

جیپ : (از داخل) بگذار بیایم بیرون !
وانگ : (به سوی عقب) وقتی پشکل شتر را گلوله کردی ،
آنها را دريك سینی مرتب روی هم بچین ، طبل بزن ،
و آنها را آتش بزن . (به جیپ) اگر قول بدهی
فرار نمی کنی ، فوراً می گذارم بیائی بیرون آقای
سرباز .

جیپ : (از داخل) باز کن ، موش صحرائی ، باز کن ، می
شنوی !

وانگ : صبر کنید ! مؤمنین صبر کنید ، فقط يك دقیقه بایستید !
پس از این که رعد سه بار طنین انداخت ، خدا با شما
صحبت خواهد کرد ، سکه ها را به دقت بشمارید ،
چهار تا بود ، نه پنج تا . حیف که باید فقط پنج سکه
صدقه بدهید . (به صندوق می کوبد ، دوستانه) آقای

سرباز ، این جا يك بيفتك برايـت حاضر و آماده است .

جیب : (از داخل) اوه ، حالا می فهمم ، دل و روده‌ام تکه پاره شده است . حتماً الكل خالص تو شکمم ریخته‌ام . اوه ، ممکن است من زیادی عرق خورده باشم ، حالا باید همان قدر غذا بخورم .

وانگ : آقای سرباز ، اگر بخواهی می توانی گاو درسته‌ای را بخوری ، اما الان بيفتك حاضر است . ولی آقای سرباز ، ترسم این است که نکند فرار کنی . به من قول می دهی که فرار نکنی ؟

جیب : (از داخل) باید اول آن را ببینم . (وانگ می گذارد بیاید بیرون) من چه جوری آمده‌ام این جا ؟

وانگ : از راه هوا ، آقای ژنرال ، تو از راه هوا آمده‌ای .

جیب : وقتی مرا پیدا کردی ، کجا بودم ؟

وانگ : بزرگوار ، تو در صندوقی بیتوته کرده بودی .

جیب : همکارانم کجا هستند ؟ هنگ هشتم کجاست ؟ رسته

مسلسل کجاست ؟ دوازده قطار راه آهن و چهار

اصطبل فیل کجاست ؟ ارتش انگلیس کجاست ؟ چه

به سر تمام این ها آمده است ؟ زرد پوست بدبخت .

وانگ : ماه قبل از کوه های پنجاب گذشتند . ولی يك بيفتك

این جاست .

جیپ: چی؟ من چی؟ من کجا بودم؟ وقتی آنها راه افتادند،
من چکار می کردم؟

وانگ: آبخو، مقدار زیادی آبخو می خوردی، هزار بطری.

درضمن پول هم کاسبی می کردهی.

جیپ: کسی سراغ مرا نگرفت؟

وانگ: متأسفانه نه.

جیپ: این ناراحت کننده است.

وانگ: اگر کسی بیاید و سراغ مردی در لباس سربازان

سفید پوست را بگیرد، باید او را پیش تو بیاورم،

آقای وزیر جنگ؟

جیپ: لزومی ندارد.

وانگ: نمی خواهی کسی مزاحمت بشود عزیزم. پس وقتی

آدم هائی می آیند که نمی خواهی رویشان را ببینی،

به داخل صندوق برو.

جیپ: بیفتك كجاست، (می نشیند و می خورد) خیلی كوچك

است! این صدای وحشتناك چیست؟

با صدای طبل دود تپاله های شتر به بالا

می رود.

وانگ: صدای دعای مؤمنان است که آن پشت زانو زده اند.

جیپ: جای سفت گاو است. به چه کسی دعا می کنند؟

وانگ : این جزو اسرارشان است.

جیپ : (تندتر می خورد) بیفتک خوبی است ، ولی نشستن من این جا اشتباه است . حتماً پولی و جسی منتظر من شده اند . شاید هنوز هم منتظرند . مثل کره نرم است . بد می کنم غذا می خورم . گوش کن ، الان پولی به جسی می گوید : جیپ حتماً می آید . وقتی مستی از سر جیپ پرید ، می آید . شاید اوریا تا این حد منتظر نباشد ، چون اوریا آدم بدی است ، ولی جسی و پولی خواهند گفت : جیپ می آید . شکی نیست ، پس از این همه مشروب برای من این غذای مناسبی است . عیبش این است که جسی به جیپش خیلی اعتقاد دارد ، او با اطمینان می گوید : جیپ مارا لو نخواهد داد ، و این درست است . برای من غیر قابل تحمل است . نشستن من این جا کار غلطی است ، ولی گوشه نش خوبست .



ناهار خوری

صبح زود . گالی گی روی همان صندلی
نشسته است . سه سرباز صبحانه می
خورند .

پولی : جیب می آید .
جسی : جیب ما را لو نخواهد داد .
پولی : وقتی مستی از سر جیب پرید ، می آید .
اوریا : هیچ معلوم نیست . در هر صورت تا وقتی جیب نیامده
است نباید این حمال را از دست داد .

جسی : نرفته .

پولی : باید خیلی سردش باشد . روی صندلی چوبی شب تا صبح خوابیده است .

اوریا : وای ما دیشب خوب خوابیدیم . حالمان دو باره حسابی سرجا آمد .

پولی : جیب خواهد آمد . با شعور سالم نظامیم و خوابی که کرده‌ام این را صد درصد می‌بینم . وقتی بیدار شود باید آبجو بخورد ، آن وقت خواهد آمد .

آقای وانگ وارد می‌شود . نزدیک بار می‌رود ، و زنگ می‌زند . بیوه بگ بیک می‌آید .

بگ بیک : من به بومی های بوگندو مشروب نمی‌دهم ، به زرد پوست‌ها هم همین‌طور .

وانگ : برای يك سفید پوست می‌خواهم : ده بطری آبجوی اعلا .

بگ بیک : ده بطری آبجو برای یکنفر سفید پوست ؟

ده بطری می‌دهد .

وانگ : بله ، برای يك سفید پوست . (وانگ پس از تعظیم به هر چهار نفر می‌رود . جسی ، پولی و اوریا بهم نگاه می‌کنند .)

اوریا : دیگر جیپ برنخواهدگشت . حالا باید آبخو بز نیم .
بیوه بگ بیک ، از حالا به بعد همیشه بیست تا آبخو
و ده تا ویسکی آماده داشته باشید .

بگ بیک آبخو می دهد و می رود . سه نفر
می نوشند و در ضمن گالی گی را که در
خواب است برانداز می کنند .

پولی : اوریا ، چه خواهد شد ؟ ما فقط شناسنامه جیپ را در
دست داریم .

اوریا : همان کافیست . باید یک جیپ جدید پیدا کرد . زیادی
دستک رو آدم ها می گذارند . یک نفر هیچ است . درباره
کمتر از دویست نفر اصلاً نباید حرف زد . واضح
است هر کس می تواند عقیده دیگری داشته باشد . به
عقیده من فرق نمی کند آدم چه عقیده ای دارد . یک
آدم حسابی بی دغدغه می تواند دو تا سه عقیده را با هم
داشته باشد .

جسی : من هم همین را می گویم . آدم های ثابت رأی بیایند
ماتحتم را بلیسند .

پولی : اگر او را تبدیل به جرایا جیپ سرباز کنیم ، چه خواهد
گفت ؟

اوریا : چنین آدمی در واقع خود به خود تبدیل می شود . اگر
او را در آبگیری بیندازی ، در عرض دو روز لای

انگشتانش پره در می آورد . دلیلش اینست که چیزی ندارد تا از دست بدهد .

جسی : هر چه می خواهد بگوئید ، ما به نفر چهارمی احتیاج داریم . بیدارش کن !

پولی : (گالی گی را بیدار می کند.) آقای عزیز ، چقدر خوب شد که نرفتید . پیش آمدهائی کرده است که مانع حضور به موقع همکارمان جیب شده است .

اوریا : اصل و نسبتان ایرلندی است ؟

گالی گی : فکر می کنم این طور باشد .

اوریا : بسیار مفید است . آقای گالی گی ، امیدوارم بیش از چهل سال نداشته باشید .

گالی گی : به این پیری نیستم .

اوریا : عالی است . احتمالاً کف پایتان صاف نیست ؟

گالی گی : کمی .

اوریا : این موضوع اهمیت دارد . خوشبختی تان قطعی شد . شما می توانید فعلاً این جا بمانید .

گالی گی : متأسفانه زخم منتظر ماهی است .

پولی : ما علت تردید شما را می فهمیم ، شما همان طور که از يك نفر ایرلندی توقع باید داشت ، مرد شرافتمندی هستید ، و ما از ریختن خوشمان می آید .

جسی : از این گذشته به درد این کار می خورید . شاید امکان

داشته باشد که بتوانید سرباز شوید .

گالی گی ساکت است .

اوریا : زندگی سربازان بسیار لذت بخش است . هر هفته يك چنگ پول به ما می دهند که فقط و فقط تمام هندوستان را زیر پا بگذاریم و خیابان ها و معبد ها را تماشا کنیم . در ضمن از سر لطف این کیسه های خواب چرمی را که بسیار نرم و راحت است و مجانی به سربازان می دهند ببینید . نظری به این تفنگ که مهر شرکت اورت ۱ و شرکاء را دارد ، ببیندازید . برای تفریح و وقت گذرانی اغلب ماهیگیری می کنیم . ارتش ، که آن را به شوخی مامان می نامیم ، لوازم ماهیگیری را می خرد و موقع ماهیگیری دسته های موسیقی یکی پس از دیگری برایمان می نوازند . بقیه روز را در بنگله تان سیگار دود می کنید یا قصر طلائى یکی از این راجه ها را - که اگر دلتان بخواهد می توانید آنها را به گلوله ببندید - بی خیال تماشا می کنید . خانم ها از ما سربازان خیلی توقع دارند ، ولى نه توقع پول . شما باید اقرار کنید که این خودش یکی دیگر از امتیازهاست .

گالی گی ساکت است .

پولی : زندگی سربازان به خصوص در موقع جنگ لذت بخش است . همان طور که می دانید در قلب کارزار است که مرد به اوج عظمتش می رسد . می دانید که شما در عصر بزرگی زندگی می کنید ؟ قبل از حمله ، به هر سرباز يك گیلان به این بزرگی عرق مجانی می دهند ، تا جرأتش بیش از حد تصور زیاد شود ، بله بیش از حد تصور .

گالی گی : می بینم سربازان زندگی دلپذیری دارند .
 اوریا : به راستی این طور است . به این ترتیب شما بی هیچ دغدغه ای لباس سربازی بادکمه های قشنگ برنجی آن را صاحب می شوید و این حق را خواهید داشت که همیشه به شما آقا ، آقای جیب خطاب کنند .

گالی گی : شما که قصد بیچاره کردن حمال بدبختی را ندارید .

جسی : چرا ، نمی خواهید ؟

اوریا : پس می خواهید بروید ؟

گالی گی : بله ، دیگر می روم .

جسی : پولی ، لباسهایش را بیاور !

پولی : (بالباس) راستی چرا نمی خواهید جیب باشید ؟

فیرچایلد نزدیک پنجره ظاهر می شود .

گالی گی : چون گالی گی هستم . (به طرف در می رود . سه سرباز به يك دیگر نگاه می کنند .)

- اوریا : کمی صبر کنید .
- پولی : از قدیم گفته اند عجله خوبست ولی با مطالعه .
- اوریا : شما این جا با مردانی سر و کار دارید که توقع کار مجانی از کسی ندارند .
- جسی : اسمتان هر چه می خواهد باشد ، برای کاری که می کنید مزدش را می گیرید .
- اوریا : جریان ... نمی خواهد دستگیره را ول کنید ، جریان مربوط به معامله ایست . (گالی گی می ایستد .)
- جسی : این معامله بهترین معامله ایست که در کیل کوا می شود انجام داد ، این طور نیست پولی ؟ تو می دانی اگر ما آن بیرون گیر می افتادیم . . .
- اوریا : ما وظیفه خود می دانیم به شما پیشنهاد کنیم در این معامله چاق شریک شوید .
- گالی گی : معامله ؟ گفتید معامله ؟
- اوریا : احتمالاً . ولی شما که وقت ندارید .
- گالی گی : باید دید آدم برای چه وقت دارد و برای چه ندارد .
- پولی : آهان ، پس وقت دارید . اگر می دانستید چه معامله ایست بی شك وقت داشتید . لرد کیچنر^۱ هم وقت تسخیر مصر را داشت .
- گالی گی : گمان می کنم این طور باشد . پس معامله بزرگی

است ؟

پولی : برای مهاراجه پنجا ب ممکن است معامله بزرگی باشد ،

ولی برای مرد بزرگی چون شما كوچك است .

گالی گی : برای شرکت در این معامله چه باید بکنم ؟

جسی : هیچی .

پولی : حداکثر این که ریشتان را فدا کنید ، چون ممکن است

برای بعضی ها خوش آیند نباشد .

گالی گی : عجب . (اثاثش را برمی دارد و به طرف در می رود.)

پولی : اصیل ترین فیل هاست .

گالی گی : فیل ؟ فیل مثل معدن طلاست . اگر آدم يك فیل داشته

باشد دیگر در مریضخانه سقط نمی شود . (با هیجان

صندلی می آورد و میان آنها می نشیند .)

اوریا : فیل ! چه فیل !

گالی گی : این فیل در وضعی هست که بتواند فوری در اختیار

آدم قرار بگیرد ؟

پولی : فیل ! به نظر می آید برایش خیلی جالب باشد .

گالی گی : بنا براین شما فیل در اختیار دارید ؟

پولی : تا به حال چه کسی شنیده است که فیل را معامله

بکنند بی آن که آن را در اختیار داشته باشند ؟

گالی گی : خوب ، اگر این طور است آقای پولی من هم با کمال

میل حاضرم به سهم خودم برسم .

اوریا : (مردد) تنها مانع کار شیطان کیل کو است !
 گالی گئی : شیطان کیل کوا چیست ؟
 پولی : یواش تر حرف بزیند ! شما دارید در باره طوفان در
 لباس انسان ، پنجی خونخوار ، گروهبان ما حرف
 می زنید .

گالی گئی : مگر چه می کند که این اسم ها را دارد ؟
 پولی : اوه ، هیچی . اگر کسی سرصف شامگاه اسم دیگری
 را گفته باشد ، او را در کرباسی دو متری می پیچد و
 زیر پای فیل می اندازد .

گالی گئی : بنا بر این آدمی مورد احتیاج است که کله داشته باشد .
 اوریا : آقای گالی گئی ، شما کله اش را دارید !
 پولی : در چنین کله ای چیزی باید باشد !
 گالی گئی : قابلی ندارد . من معمائی بلدم که شاید برای شما مردان
 فهمیده جالب باشد .
 جسی : آدم هائی که اطرافتان هستند در واقع در حل معما
 استادند .

گالی گئی : معما اینست : رنگش سفید است ، جزو پستانداران
 است و از عقب عین جلو می بیند .
 جسی : خیلی مشکل است .

گالی گئی : این معما را اصلاً نمی توانید حل کنید . خود من هم
 نتوانستم حل کنم . سفید ، پستاندار ، از عقب عین جلو
 می بیند : اسب سفید کور !

اوریا : عجب معمای مشکلی !
 پولی : این‌ها را همین‌طور از حفظ بلدید ؟
 گالی‌گی : اغلب ، چون خوب بلد نیستم بنویسم . ولی گمان
 می‌کنم تقریباً برای هر معامله‌ای مناسب باشم .

سه سرباز به کنار پیشخوان می‌روند .
 گالی‌گی جعبه‌ای از سیگارهای برگش‌رامی
 آورد و به هر سه تعارف می‌کند .

اوریا : آتش !
 گالی‌گی : (کبریت می‌کشد و در ضمن صحبت می‌کند) آقایان ،
 اجازه بدهید به شما ثابت کنم برای معامله‌تان شریک
 نامناسبی انتخاب نکرده‌اید . برحسب اتفاق اشیاء
 سنگینی این‌جا نیست ؟

جسی : (به‌هالتر و وزنه‌هائی که نزدیک در کنار دیوار قرار
 دارد اشاره می‌کند) آنجا !

گالی‌گی : (سنگین‌ترین وزنه را می‌آورد و بلند می‌کند) آخر من
 عضو باشگاه کشتی‌گیران کیل‌کوا هستم .

اوریا : (آجگو به او تعارف می‌کند) آدم از حرکات‌تان می
 فهمد .

گالی‌گی : (می‌نوشد) او ، ، ما کشتی‌گیرها عادت‌هائی مخصوص

به خود داریم . مقررات خاصی میان کشتی گیرها وجود دارد . مثلاً وقتی کشتی گیری می خواهد وارد اطاقی بشود که عدۀ زیادی در آن هستند ، نزدیک در شانه هایش را می برد بالا و دستهایش را هم همین طور ، بعد دستهایش را ول می کند که تلپی بیفتد پائین ، آن وقت شلنگ انداز وارد اطاق می شود . (می نوشد) من از آن رفیق های نیمه راه نیستم .

فیرچایلد: (وارد می شود) زنی آمده که عقب مردی به نام گالی گی می گردد .

گالی گی: گالی گی ! مردی که عقبش می گردد اسمش گالی گی است !

فیرچایلد لحظه ای به او خیره می شود و بعد می رود زن گالی گی را بیاورد

گالی گی: (به سه نفر) نترسید ، آدم بسیار خوش قلبی است . چون از مردم شهرستانی است که تقریباً همه اهالی آنجا آدم های خوبی هستند . به من واگذار کنید ، گالی گی حالا دیگر مار زخمی است .

فیرچایلد: خانم گالی گی ، بفرمائید تو ! این جا مردی است که شوهرتان را می شناسد . (بازن گالی گی داخل می شود.)

زن

گالی‌گی: آقایان محترم ، جسارت این کمینه را ببخشید ، همین
 طور با این سرو وضع آمده‌ام ، عجله داشتم . آخ ،
 تو این جائی گالی‌گی ؟ اما چرا لباس سربازی
 پوشیده‌ای ؟

گالی‌گی: نه .

زن

گالی‌گی: نمی فهمم . لباس سربازی از کجا آورده‌ای ؟ اصلاً
 بهت نمی آید ، هر کس ببیند این را خواهد گفت .
 گالی‌گی ، تو آدم عجیبی هستی .
 اوریا : مغزش معیوب است .

زن

گالی‌گی: زندگی با چنین مردی که نمی تواند بگوید نه ، آسان
 نیست ؟

گالی‌گی: دلم می خواست می دانستم با که حرف می زند .
 اوریا : شکی نیست که ناسزا می گوید .

فیرچایلد: گمان می کنم مغز خانم گالی‌گی بسیار سالم باشد .
 خانم گالی‌گی ، به حرف هایتان ادامه بدهید . صدای
 شما برای من از صدای يك خواننده دلنواز تر است .

زن

گالی‌گی: نمی دانم باز بلند پروازیت چه گندی بالا آورده
 است ، ولی بدان که عاقبت خوشی نخواهی داشت .

بیا برویم ! حرف بزن ! مگر لالی ؟

گمالی گمی : گمان می کنم داری این حرفها را به من می زنی . ولی تو مرا با دیگری عوضی گرفته ای ، و حرف هائی که می زنی احمقانه است و در شأن و مقام ما نیست .

زن

گمالی گمی : چی می گوئی ؟ من ترا عوضی گرفته ام ! مستی ؟ آخر طاقت مشروب ندارد .

گمالی گمی : ادعای این که من گالی گمی تو هستم ، مثل این است که بگویند فرمانده ارتشم .

زن

گمالی گمی : دیروز همین موقع من دیگ آب را رو اجاق گذاشتم ، ولی تو ماهی را نیاوردی .

گمالی گمی : ماهی دیگر چیست ؟ تو این جا جلو این آقایان حرف هائی می زنی که انگار عقل از سرت پریده است !

فیرچایلد : داستان عجیبی است . فکرهای وحشتناکی به سرم می زند ، می خواهد خشکم بزند . این زن را می شناسید ؟

(سه سرباز سرشان را به نفی تکان می دهند) شما چی ؟

گمالی گمی : من در زندگیم از ایرلند گرفته تا کیل کوا خیلی چیزها دیده ام ، ولی این زن را هرگز ندیده ام .

فیرچایلد : به این زن بگوئید اسمتان چیست .

گمالی گمی : جرایا جیپ .

زن

گالی گی: وحشتناك است! گروهبان، البته وقتی به او نگاه می‌کنم کس دیگری به نظر می‌آید تا شوهرم گالی گی حمال، در ضمن نمی‌توانم بگویم چرا این طور است.

فیرچایلد: ولی به زودی خواهیم گفت چرا این طور است.
(با زن گالی گی می‌رود)

گالی گی: (رقص کنان به وسط صحنه می‌رود و آواز می‌خواند)
ای ماه‌آلا باما

تو باید غروب کنی!
مامان دوست داشتی خوب
می‌خواهد ماه‌های نو ببیند.

(خوشحال به سوی جسی می‌رود) مردم در تمام ایرلند می‌گویند گالی گی‌ها می‌دانند در هر موقعیتی چگونه گلیمشان را از آب بیرون بکشند.

اوریا: (به پولی) قبل از آن که خورشید هفت بار غروب کند باید این آدم، آدم دیگری بشود.

پولی: این کار به راستی عملی است، اوریا؟ می‌شود آدمی را تبدیل به آدم دیگری کرد؟

اوریا: بله، يك آدم عین دیگران است. آدم آدم است.
پولی: ولی آخر هر لحظه ممکن است سپاه حرکت کند،
اوریا!

اوریا : معلوم است که سپاه هـرا حظه ممکن است حرکت کند! ولی نمی بینی که این ناهارخوری هنوز سر جایش است؟ نمی دانی که تو پـخـانه می خواهد مسابقه اسب دوانی برپا کند؟ تو بدان که خداوند با حرکت سپاه آدم هائی مثل ما را بدبخت نمی کند . خدا کار بی حساب نمی کند .

پولی : گوش بده ! (شیپور حرکت و صدای طبل . سه سرباز خبردار می ایستند .)

فیرچایلد: (پشت صحنه می غرد) سپاه به طرف مرزهای شمالی حرکت می کند! ساعت حرکت امشب دو و ده دقیقه!

گفتار

بيوه لئوكاديا بگ بېك بيان مي كند .

آقای برتولت برشت ادعا می کند : آدم آدم است .
و این چیزی است که هر کس می تواند ادعا کند .
ولی آقای برتولت برشت ، ثابت هم می کند
که با انسان به دلخواه ، خیلی کارها می توان کرد .
امشب این جا انسانی مانند اتومبیلی اوراق خواهد
شد .

بی آنکه درین میان چیزی از کف بدهد .
آدم از نزدیک معاینه می شود

از او با پافشاری ، بی هیچ ناراحتی خواهند خواست
که خود را با گذران دنیا هماهنگ سازد
و به نواله خود برسد .
به هر منظوری که او اراقتش کنند ، و سوارش کنند
باز پشیمانی ببار نخواهد آمد .
اگر مراقب نباشیم
یکشبه ممکن است ازو قصابی بسازند .
آقای برتولت برشت امیدوارست
زمینی را که روی آن ایستاده‌اید
چون برف آب شدنی بدانید
و از دیدن گالی‌گی حمال دریابید
که زندگی در این دنیا چه خطرها دارد .

۹

ناهار خوری

جنگال حرکت سپاهیان . صدای بلندی
از پشت صحنه به گوش می‌رسد .

صد۱ : جنگی که مقدماتش فراهم شده بود آغاز می‌شود .
ارتش به سوی مرزهای شمالی به حرکت درمی‌آید .
ملکه به سربازانش فرمان می‌دهد که با فیل‌ها و توپ‌ها
سوار قطارهای راه آهن شوند ، و قطارها به سوی
مرزهای شمالی حرکت کنند . از این رو ژنرال شما
فرمان می‌دهد قبل از این که ماه بالا بیاید باید در

واگنها نشسته باشید . (بگ بیک پشت میز بار می
نشیند و سیگار می کشد.)

بگ بیک : در جه هواشهری که همیشه پراز آدمیانست
و هیچ کس در آن قرلر نمی گیرد
در باره گذران همه چیز شعری دارند
که چنین آغاز می شود :

آواز می خواند .

به موجی که بر پایت می شکند
درنگ مکن

چه ، تا پایت در آبست
موج های دیگری بر آن خواهد شکست

برمی خیزد ، چوبی برمی دارد و با آن
ضمن خواندن ابیات بعد چادر را کنار
می زند.

در شهری هفت سال می زیستم
وسقفی سایبان سرم بود
و تنها نبودم .

اما مردی که نانم را می داد و مانند نداشت
روزی از روزها

ناشناس در زیر سپید جامهٔ مردگان آرمید .
 با این همه آن شب هم شامم را خوردم
 و چند گاهی نگذشت ، اطاقی را که در آن
 با او هماغوش شده بودیم

به اجاره دادم
 و این اطاق نانم را می داد
 و اکنون که دیگر آن اطاق نیست
 باز غذایم را می خورم .
 گفتم :

آواز می خواند .

به موجی که بر پایت می شکند
 درنگ مکن
 چه ، تا پایت در آبست
 موج های دیگری بر آن خواهد شکست .

دوباره پشت میز می نشیند . سه سرباز به
 همراه سربازان دیگر وارد می شوند .

اوریا : (وسط) همقطاران، جنگ شروع شد . دوران بی نظمی
 به پایان رسید . از این رو به تمایلات شخصی افراد
 دیگر نمی توان توجه داشت . پس باید گالی گی حمال

کیل کوائی با قدم دو تبدیل به جرایا جیپ سرباز شود. به این سبب می‌خواهیم همان طور که در زمان ما معمول است پایش را به معامله‌ای بکشانیم، و برای این کار فیلی قلابی بسازیم. پولی، این چوب را بگیر و سر فیلی را که به دیوار آویزان است بیاور، و تو جسی، بطری را بردار و هر وقت گالی‌گی نگاه می‌کند آب بریز تا فیل شاش هم بکند. و من این نقشه جغرافی را روی شما می‌کشم. (فیلی قلابی می‌سازند) این فیل را به او هدیه خواهیم کرد و یک خریدار خواهیم آورد، و وقتی او فیل را فروخت توقیفش می‌کنیم و می‌گوئیم: چه، فیل ارتش را می‌فروشی؟ آن وقت ترجیح خواهد داد جرایا جیپ سرباز باشد و به مرزهای شمالی برود تا گالی‌گی جنایتکار که حتی ممکن است تیرباران شود.

یک سرباز: ولی خیال می‌کنید او باور خواهد کرد که این، فیل است.

جسی: مگر این فیل عیبی دارد؟

اوریا: به شما قول می‌دهم که این را فیل بیندارد، اگر یکی به این بطری اشاره کند و بگوید: من خریدار این فیل هستم، این بطری را هم فیل خواهد دانست. یک سرباز: بنابراین به خریدار احتیاج دارید.

اوریا : (صدا می زند) بیوه بگ بیک ! (بگ بیک می آید .)
مایلید نقش خریدار را بازی کنید ؟

بگ بیک: بله ، چون اگر کسی به من در جمع کردن اثاث کمک نکند و اگنم همین جا خواهد ماند .

اوریا : به مردی که الان وارد خواهد شد بگوئید که خریدار این فیل هستید ، آن وقت ما هم در جمع کردن اثاث ناهار خوری به شما کمک خواهیم کرد . آن هم تر و فرز .

بگ بیک : باشد .

به سرجایش می رود .

گمالی گی: (داخل می شود) فیل این جاست ؟
اوریا : آقای گی ، معامله در جریان است ، معامله فیل ارتش است به نام بیلی هامف : این فیل زیادی است و احتیاجی به آن نیست ، جایی هم اسمش ثبت نشده است . معامله از این قرار است که این فیل بی سرو صدا - واضح است به خریداری خصوصی - در حراجی فروخته شود .

گمالی گی: کاملاً برایم واضح است . چه کسی آن را حراج می کند ؟

اوریا : کسی که مالک آنست .

گمالی گی: مالک کیست ؟

اوریا : آقای گئی ، می‌خواهید مالک آن باشید ؟

گالی‌گئی : خریداری وجود دارد ؟

اوریا : بله .

گالی‌گئی : ولی اسم من نباید برده شود .

اوریا : باشد . نمی‌خواهید سیگار برگ بکشید ؟

گالی‌گئی : (ظنین) برای چه ؟

اوریا : فقط برای این که بتوانید تعادلتان را حفظ کنید ،

چون فیل کمی سرما خورده است .

گالی‌گئی : خریدار کجاست ؟

بگ بیک : (جلو می‌آید) آخ ، آقای گالی‌گئی ، من دنبال فیل

می‌گردم ، اتفاقاً فیلی فروشی سراغ ندارید ؟

گالی‌گئی : بیوه بگ بیک ، برای شما شاید داشته باشم .

بگ بیک : ولی اول دیوار را جمع کنید ، چیزی نمانده است که

توپها ظاهر شوند .

سربازان : به چشم ، بیوه بگ بیک .

سربازان یکی از دیوارهای ناهارخوری

را پیاده می‌کنند . فیل به صورتی محو

دیده می‌شود .

جسی : (به بگ بیک) بیوه بگ بیک توجه داشته باشید که از

نظری دیگر آنچه در حال تکوین است واقعه‌ای تاریخی

است . این جا چه می‌گذرد ؟ شخصیت زیر ذره بین

گذاشته می‌شود ، منش و خصوصیات آدمیزاد مطالعه می‌گردد . دست به‌عمل زده می‌شود و کار تکنیک آغاز می‌شود . اگر آدمیزاد را از نظر ساختمان روی گیره و نوار متحرك مطالعه کنیم كوچك و بزرگش یکی است . اصل کار شخصیت است ! حتی آشوری‌ها ، بیوه بگ بگ بيك ، شخصیت را درختی می‌دانستند كه شاخ و برگ می‌دهد . این جوری ! بنابراین دوباره شاخ و برگش می‌ریزد ، بیوه بگ بگ بيك . كوپرنیک چه می‌گوید ؟ چی می‌چرخد ؟ زمین می‌چرخد . زمین می‌چرخد ، یعنی آدم می‌چرخد . این عقیده كوپرنیک است . بنابراین آدمیزاد مركز نیست . حالا بیائید این را خوب برانداز كنید . این قرار است مركز باشد ؟ آدم هیچ است ! علم جدید ثابت کرده است كه همه چیز نسبی است . یعنی چه ؟ یعنی میز ، نیمكت ، آب ، پاشنه كش همه نسبی است . شما ، بیوه بگ بگ بيك ، من . . . همه نسبی هستیم . در چشم‌های من نگاه كنید بیوه بگ بگ بيك ، این لحظه ای تاریخی است . آدم - مركزیت پیدا کرده است ، ولی نسبی . (هر دو می‌روند .)

شماره يك

اوريا : (اعلام می کند) شماره يك ، معامله فيل : رسته مسلسل
به مردی که نمی خواهد نامش برده شود فیلی هدیه
می کند .

گای گی : يك جرعه دیگر از بطری شری براندی ، يك پک به
سیگار برگ اعلا ، و بعد شیرجه به داخل زندگی .
اوريا : (فيل را به او معرفی می کند) بیلی هامف ، قهرمان بنگال ،
فیلی که در خدمت ارتش کبیر است .

گای گی : (فيل را نگاه می کند و تعجب می کند) فيل ارتش
این است ؟

يك سرباز: آخر سخت سرما خورده است ، برای همین است که
رویش چیزی انداخته اند .

گالی گی: (متفکر دور فیل می گردد) عیبش رواندازش نیست .
بگ بیک: من خریدارم . (به فیل اشاره می کند) این فیل را به
من بفروشید .

گالی گی: راستی می خواهید این فیل را بخرید ؟
بگ بیک: کوچکی و بزرگیش برایم مهم نیست . از بچگی آرزو
داشتم فیلی بخرم .

گالی گی: واقعاً این همان چیزی است که آرزویش را داشتید ؟
بگ بیک: در بچگی دلم می خواست ، به بزرگی هندوکش
باشد . ولی حالا به این هم قانعم .

گالی گی: باشد ، بیوه بگ بیک ، اگر شما قصد خرید این فیل
را دارید من صاحبش هستم .

يك سرباز: (از عقب صحنه دوان دوان می آید) هیس . . .
هیس . . . پنجی خونخوار دارد تمام اردوگاه را
دور می زند و واگن ها را بازرسی می کند .

سربازان: طوفان در لباس انسان !
بگ بیک: نروید ، من نمی گذارم این فیل را از چنگم در بیاورید .

بگ بیک و سربازان باشتاب می روند .

اوریا : (به گالی گی) يك لحظه فیل را نگه دارید . (طناب

فیل را به دست او می دهد .)
 گالی گی: من چی ، آقای اوریا ، من کجا بروم ؟
 اوریا : همین جا بمان . (دنبال سربازان دیگر می رود) .

گالی گی نوک سر طناب را در دست
 می گیرد .

گالی گی: (تنها) مادرم همیشه به من می گفت : دانائی مطلق
 وجود ندارد . ولی من به کلی در همه چیز نادانم .
 امروز صبح ، گالی گی ! به قصد خرید ماهی کوچکی
 از خانه بیرون رفتم ، حالا صاحب فیل بزرگی شده ای ،
 و هیچ کس نمی داند فردا چه خواهد شد . چکت را!
 به تو بدهند ، بقیه اش به تو ربطی ندارد .

اوریا : (به داخل نگاه می کند) عجب ، اصلاً به فیل نگاه نمی
 کند . تامی تواند از آن دوری می کند . (فیـرچایلد از
 عقب صحنه می گذرد) ببر کیل کوا گذشت . (اوریا ،
 بگ بیک و سربازان دو باره داخل می شوند .)

شماره دو

اوریا : حالا نوبت شماره دو است : حراج فیل . مردی که نمی خواهد نامش برده شود فیل را می فروشد .

گالی گی زنگی را می آورد ، بگ بیک سطلی چوبی را وارونه وسط صحنه می گذارد .

یک سر باز : هنوز تردیدی درباره فیل داری ؟

گالی گی : چون می خواهند آنرا بخرند ، تردیدی ندارم .

اوریا : درست است ، وقتی فیل خریدار دارد بی عیب است .

گالی گی : با این وصف نمی توانم نه بگویم . فیل فیل است ، به خصوص وقتی خریدار داشته باشد .

روی سطل می‌رود و فیل را حراج می‌کند.

گالی‌گی: حراج شروع می‌شود! بیلی‌هامف، قهرمان بنگال را به حراج می‌گذارم. همین جور که آن را می‌بینید در پنجاب جنوبی به دنیا آمده است. هفت راجه کنار گهواره‌اش حاضر بوده‌اند. رنگ مادرش سفید بوده است. شصت و پنج سال دارد که برای فیل سنی نیست. ششصد و پنجاه کیلو وزن دارد. هموار کردن جنگل برایش مثل آب خوردن است. با این مشخصات بیلی‌هامف برای هر کس که صاحبش بشود ثروتی است.

اوریا: بیوه بگ‌بیک با چک این جاست.

بگ‌بیک: فیل مال شماست؟

گالی‌گی: همان‌طور که پایم متعلق به من است.

یک‌سرباز: بیلی باید خیلی پیر باشد، چون ریخت خشک و مضحکی دارد.

بگ‌بیک: پس باید کمی تخفیف بدهید.

گالی‌گی: برای خودم دوپیه تمام شده است، و تا روز مرگش این قدر می‌ارزد.

بگ‌بیک: (فیل را معاینه می‌کند) با این شکم آویزانش دوپیه روپیه؟

گالی‌گی: ولی فکر می‌کنم برای یک بیوه زن، مناسب‌ترین فیل‌ها

باشد .

بگ بیک : قبول ، سالم است ؟ (بیلی هامف می شاشد) کافی است .

دیدم که فیل سالمی است . پانصد روپیه .

گالی گی : پانصد روپیه . پانصد روپیه ، باراول ، باردوم ، بارسوم .

بیوه بگ بیک ، فیل را از من که تا به حال صاحبش

بوده ام تحویل بگیرید و چک پولش را بدهید .

بگ بیک : اسمتان ؟

گالی گی : قرار است مخفی بماند .

بگ بیک : آقای اوریا ، لطفاً قلم به من بدهید که چکی به نام این

آقا که قرار است اسمش برده نشود بنویسم .

اوریا : (کنار صحنه به سربازان) وقتی چک را گرفت بریزید

سرش .

بگ بیک : مردی که نمی خواهی اسمت برده شود ، بیا این چک .

گالی گی : و این فیلتان بیوه بگ بیک .

یک سرباز : (دستش را روی شانه گالی گی می گذارد) به نام

ارتش انگلیس می پرسم ، این جا چه می کنید ؟

گالی گی : من ؟ هیچی . (خنده ساده لوحانه ای می کند) .

سرباز : پس این فیل چیست ؟

گالی گی : کدام را می گوئید ؟

سرباز : آن که پشت سرتان است . خودتان را به کوچه علی

چپ نزنید !

گمائی گئی : من فیلی ندیده ام .

سربازان : او هو !

یک سرباز : ما شهادت می دهیم که این آقا گفت این فیل مال اوست .
 بگ بیک : او گفت همان طور که پایش مال اوست ، فیل هم مال
 اوست .

گمائی گئی : (می خواهد برود) متأسفانه باید بروم خانه ، چون زنم
 خیلی وقت است که منتظر است . (از میان جمعیت راه
 بازمی کند) دوباره برمی گردم تا در باره این موضوع
 باهم صحبت کنیم . شب به خیر ! (به بیلی که دنبالش
 راه افتاده) همین جا بمان بیلی ، این قدر خودسرنباش .
 این جا نیشکر سبز شده است .

اوریا : ایست ! طپانچه ارتشی را به طرف جنایتکار بگیرید ،
 این جنایتکار است .

پولی در جلد بیلی هامف با صدای بلند می
 خندد . اوریا او را می زند .

اوریا : خفه شو ، پولی !

برزنت سرانداز فیل به طرف پائین می
 لغزد ، و پولی آشکار می شود .

پولی : لعنتی !

گالی گی ، دیگر کاملاً پریشان است ،
اول به پولی ، بعد به یکایک آنها نگاه
می کند. فیل فرار می کند .

بگ بیک : یعنی چه ؟ این که اصلاً فیل نیست ، این که برزنت
و آدم است . همه اش تقلبی است ! پول اصلم را
برای خرید فیلی بدلی دادم !

اوریا : بیوه بگ بیک ، دست و پای مجرم را فوری خواهیم
بست و او را در مستراح خواهیم انداخت .

سربازان دست و پای گالی گی را می بندند
و او را در گودالی می اندازند به طوری که
فقط سرش پیدا است . صدای حرکت دسته
های توپخانه شنیده می شود .

بگ بیک : توپخانه دارد حرکت می کند ، پس کی می خواهید
بساط مرا جمع کنید ؟ چون علاوه بر این آدم ، قرار
بود ناهار خوری من هم پیاده شود .

تمام سربازان شروع به جمع کردن و بستن
اسباب ها می کنند . هنوز کارشان تمام
نشده است که اوریا آنها را بیرون می کند .
بگ بیک با سبدهای پارچه های کثیفی
در آنست وارد می شود و سر چاله آب
زانو می زند و شروع به شستن می کند .
گالی گی به آواز او گوش می دهد .

بگ بیک : من هم نامی داشتم

و هر کس در شهر آن را می شنید ، می گفت :
خوشنام است .

اما شبی چهار پیاله عرق خوردم
و روز بعد با گج بر در خانه ام
کلمه بدی نوشته شده بود .

آن گاه شیر فروش شیر را با خود برد.
نامم از دست رفته بود.

پارچه را نشان می دهد .

مانند پارچه ای که سفید است و چرك می شود
و اگر آن را بشوئی دوباره سفید می شود
ولی آن را در برابر نور بگیر و ببین :
دیگر آن پارچه اول نیست .

نامت را با صراحت بر زبان میاور . چرا بیاوری ؟
در حالی که هر بار با آن کس دیگری را می نامی .
و چرا با صدای بلند عقیده ات را بیان می داری ، آنرا
فراموش کن .

کدام يك را می گوئی ؟ به چیزی

بیش از آنچه خود دوام دارد میندیش .

به آواز می خواند .

به موجی که بر پایت می شکند
درنگ مکن
چه ، تا پایت در آبست
موج های دیگری بر آن خواهد شکست .

شماره سه

اوریا: (اعلام می کند) حالا نوبت به شماره سه می رسد :
محا کمه مردی که نمی خواست نامش برده شود. دور
جنایتکار حلقه بزنید و تا حقیقت محض دستگیرتان
نشده است از استنطاق دست برندارید .

گالی گی: تقاضا می کنم اجازه صحبت به من بدهید .
اوریا: تو امشب خیلی حرف زده ای . چه کسی اسم مردی
که فیل را رسماً حراج کرده است می داند ؟
یک سرباز: اسمش گالی گی بود .

اوریا : چه کسی شهادت می دهد .

سربازان: ما شهادت می دهیم .

اوریا : متهم در این باره چه دارد بگوید ؟
گالی گی : شخصی بود که قرار بود اسمش برده نشود .

سربازان بیج بیج می کنند .

یک سرباز : من با گوش خودم شنیدم که می گفت اسمش گالی گی است .

اوریا : تو گالی گی نیستی ؟
گالی گی : (زیر کانه) بله ، اگر من گالی گی بودم ، شاید همان کسی بودم که دنبالش می گشتید .

اوریا : بنابراین گالی گی نیستی ؟
گالی گی : (زیر لب) نه ، نیستم .
اوریا : شاید موقعی که بیلی هامف حراج می شد اصلاً حضور نداشته ای ؟

گالی گی : نه حضور نداشتم .
اوریا : ولی دیدی شخصی که آن را فروخت اسمش گالی گی بود ؟

گالی گی : بله این را می توانم شهادت بدهم .
اوریا : بنابراین حضور داشته ای .
گالی گی : این را شهادت می دهم .
اوریا : همه شنیدید ؟ ماه را می بینید ؟ الان ماه بالا آمده و

شرکت او در این معامله مشکوک ثابت شده است. در باره خود بیلی هامف باید گفت که زیاد هم بی‌عیب و نقص نبوده است.

جسی : نه ، مسلماً نبوده است .

یک‌سرباز: این مرد گفت فیل است ولی فیل نبود بلکه کاغذی بود. اوریبا : بنابراین فیل تقلبی را فروخته است . طبیعی است که جزای این کار اعدام است . حرفی داری بزنی ؟ گالی‌گی: شاید فیلی دیگر، آن را فیل نمی‌دانست . دادگاه عالی! مخلوط نکردن این مسائل کار بسیار مشکلی است .

اوریبا : باید اقرار کرد که موضوع بسیار بغرنج است ، ولی با وجود این معتقدم تو نباید تیر بساران شوی ، چون حرکات مشکوک است . (گالی‌گی ساکت است) می‌دانی ، شنیده‌ام سربازی که اسمش جیپ است و سرصف شامگاه هم بارها خودش را به این نام معرفی کرده است، قصد داشته به دیگران ثابت کند که اسمش گالی‌گی است . نکند تو این جیپ باشی ؟

گالی‌گی: نه ، حتماً نه .

اوریبا : بنابراین جیپ نیستی ؟ پس اسمت چیست ؟ جوابی نداری بدهی ؟ در این صورت کسی هستی که نمی‌خواهد اسمش برده شود ؟ شاید همان کسی که نمی‌

خواست موقع فروش فیل اسمش برده شود؟ در این مورد هم باز سکوت می کنی؟ این عمل بسیار مشکوک است، حتی می شود گفت اقرار به جرم است. جنایتکاری که فیل را فروخته است مرد ریش داری بوده است، تو هم ریش داری. بیائید برویم شور کنیم.

با سربازان به پشت صحنه می رود. دو نفر نزد گالی گی می مانند.

اوریا: (هنگام رفتن) دیگر کارش به جایی رسیده است که نمی خواهد گالی گی باشد.

گالی گی: (پس از مدتی سکوت) می توانید بشنوید چه می گویند؟ يك سرباز: نه.

گالی گی: بگوئید ببینم، من گالی گی هستم؟

سرباز

دیگر: این طور می گویند، ولی دیگر اطمینان نمی توان داشت. گالی گی: آدم حسابی یادت باشد که يك آدم هیچ است.

سرباز

دوم: معلوم شده است با کدام مملکت باید جنگید؟

سرباز

اول: اگر به پنبه احتیاج داشته باشند بابت، و اگر پشم لازم

باشد با پامیر .

جسی : (می آید) این که این جا دست و پا بسته نشسته است
گالی گی نیست !

سرباز

اول : هی، آدم ، جواب بده !

گالی گی : جسی ، گمان می کنم مرا با دیگری اشتباه گرفته ای ،
خوب به صورتم نگاه کن .

جسی : باشد ، پس تو گالی گی نیستی ؟ (گالی گی با حرکت
سر نفی می کند) يك دقیقه بروید بیرون ، باید با او
صحبت کنم ، چون همین الان به مرگ محکوم شده است .

دوسرباز به عقب صحنه می روند .

گالی گی : کار به این جا کشیده است ؟ او جسی ، به من کمک
کن ، تو سرباز بزرگی هستی .

جسی : چرا کار به این جا کشیده است ؟

گالی گی : خوب ، ببین جسی ، نمی دانم . داشتیم عرق می خوردیم
وسیگار دود می کردیم ، من یاوه هائی سرهم کردم که
به قیمت جانم تمام شد .

جسی : آن پشت شنیدم کسی به نام گالی گی باید اعدام شود .

گالی گی : این غیر ممکن است .

جسی : خوب ، ولی آخر تو گالی گی هستی یا نه ؟

گمالي گي: جسي ، عرق مرا پاك كن .

جسي : (پاك مي كند) در چشم هاي من نگاه كن ، من جسي ،

رفيق تو هستم . تو گالي گي اهل كيل كوا هستي ؟

گمالي گي: نه ، حتماً اشتباه مي كني .

جسي : ما چهار نفر بوديم كه از كانكردان آمديم . تو جزو ما

بودي ؟

گمالي گي: بله در كانكردان ، آنجا با شما بودم .

جسي : (پيش سربازان مي رود) هنوز ماه بالا نيامده ادعا مي

كند كه جيب است .

اوريا : ولي گمان مي كنم بايد بيش از اين به مرگ تهديدش

كنيم .

صدای عبور ارا به های توپ شنیده می شود.

بگ بیک : (وارد می شود) توپ ها ، اوريا ! به من كمك كن

سايبان را تا كنم . شما هم بقيه ااث را جمع كنيد !

سربازان بقيه ااث را به داخل واگن

مي برند . فقط ديواری چوبي باقي مي

ماند . اوريا و بگ بیک برزنت ها را تا

مي كنند .

بگ بیک : من با بسياري صحبت کرده ام

و عقاید بسیاری را به دقت گوش داده‌ام
 و از بسیاری دربارهٔ خیلی از آن عقاید شنیده‌ام که: این
 عقیده یقین محض است!
 ولی به هنگام بازگشت جز آنچه گفته بودند می‌گفتند
 و دربارهٔ عقیدهٔ تازه می‌گفتند که: این یقین است.
 آنگاه به خود گفتم: از میان همهٔ یقین‌ها
 یقین‌تر از همه شک است.

اوریا به پشت صحنه می‌رود. همچنین
 بگ بیک با سبد از کنار گالی‌گی می
 گذرد و به پشت صحنه می‌رود. به آواز
 می‌خواند.

به موجی که برپایت می‌شکند
 درنگ مکن
 چه، تا پایت در آبست
 موج‌های دیگری بر آن خواهد شکست.
 گالی‌گی: بیوه بگ بیک، تمنا می‌کنم قیچی بیاورید و ریش
 مرا بچینید.
 بگ بیک: چرا؟
 گالی‌گی: دلیلش را خودم می‌دانم.

بگ بیک ریشش را می چیند ، آن را تو
دستمال می گذارد و با خود به واگن می
برد . سربازان دوباره وارد می شوند ، .

شماره چهار

اوریا : (صدا می زند) حالا نوبت شماره چهار است : تیر
باران گالی گی در اردوگاه نظامی کیل کوا.
بگ بیک : (به سوی او می رود) آقای اوریا ، چیزی برایتان
آورده ام .

در گوش اوریا چیزی می گوید و دستمالی
را که ریش در آنست به او می دهد .

اوریا : (نزدیک چاله پیش گالی گی می رود) متهم ، دیگر
حرفی برای گفتن نداری ؟
گالی گی : دادگاه عالی ، من شنیده ام جنایتکاری که فیل را فروخته

است مردی ریش‌دار بوده ، ولی من ریش ندارم .
 اوریا : (دستمال را باز می‌کند و ریش را بی‌آن که کلمه‌ای بر
 زبان آورد جلو گالی‌گی می‌گیرد . دیگران می‌خندند)
 پس این چیست ؟ حالا دیگر آدم حسابی گناهت ثابت
 شد ، چون ریشت را زده‌ای معلوم می‌شود وجدانت
 ناراحت است . مردی که اسم نداری ! بیا بشنو که
 دادگاه صحرائی کیل کوا ترا به مرگ با پنج گلوله
 محکوم کرده است .

سربازان گالی‌گی را از چاله بیرون می
 آورند .

گالی‌گی: (فریاد زنان) این غیر ممکن است .
 اوریا : ولی خواهی دید که امکان دارد . خوب گوش بده ،
 اول این که فیل ارتش را دزدیده و فروخته‌ای . این
 دزدی است . دوم این که تو فیلی را فروخته‌ای که فیل
 نبوده است ، این کلاهبرداری است . سوم این که نه
 اسم داری و نه می‌توانی شناسنامه‌ای ارائه بدهی حتی
 شاید جاسوس باشی ، و این خیانت به وطن است .

گالی‌گی: اوه اوریا ، چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی ؟
 اوریا : حالا بیا و همان‌طور که در ارتش یاد گرفته‌ای مثل

سربازی خوب رفتار کن . راه بیفت ! برو و تیرباران شو .

گالی‌گی: اوه ، با این عجله نمی‌شود . کسی که دنبالش می‌گردید من نیستم . اصلاً او را نمی‌شناسم . قسم می‌خورم اسمم جیپ است . فیل در مقابل جان انسان چه ارزشی دارد؟ من فیل را ندیدم ، چیزی که در دست من بود ریسمان بود . خواهش می‌کنم نروید ! من اصلاً آدم دیگری هستم . من گالی‌گی نیستم . من آن آدم نیستم .

جسی : چرا ، توهمانی ، آن آدم کس دیگری جز تو نیست . گالی‌گی خواهد دید که خونس زبر سه درخت کائوچو روان می‌شود . گالی‌گی ، برو .

گالی‌گی: خداوندا ! صبر کنید ، باید صورت مجلس تهیه کرد . دلایل باید نوشته شود . همچنین نوشته شود که من نبوده‌ام و اسمم گالی‌گی نیست . بی‌مقدمه که نمی‌شود . کشتن انسان که آب خوردن نیست .

جسی : راه بیفت !

گالی‌گی: راه بیفت یعنی چه ؟ کسی که دنبالش می‌گردید من نیستم . چیزی که می‌خواستم بخرم ماهی بود ، ولی این جا ماهی پیدا می‌شود ؟ این توپ‌ها چیستند که در

حرکتند؟ این مارش نظامی چیست؟ نه، از این جا نمی روم، به بوته های علف می چسبم. می خواهم به این جریان خاتمه داده شود! وقتی شما می خواهید انسانی را بکشید چرا کسی این جا نیست.

بگ بیک: اگر فیل ها را سوار کنند و شما حاضر نباشید، کارتان ساخته است!

بگ بیک می رود. گالی گی را به پشت صحنه می برند و دوباره باز می گردانند، او مانند بازی کن نقش اول نمایشنامه ای، غم انگیز گام برمی دارد.

جسی: برای جنایتکاری که در دادگاه صحرایی محکوم به مرگ شده است، جا باز کنید.

سربازان: نگاه کنید، این آدم را می خواهند تیرباران کنند. شاید حیف باشد، چون هنوز جوان است. از آن گذشته خودش نمی داند چطور کارش به این جا کشیده است.

اوریا: صبر کنید! می خواهی دست به آب بروی؟

گالی گی: بله.

اوریا: مواظبش باشید.

گالی گی: شنیدم وقتی فیل ها بیایند شما مجبورید بروید، بنا براین من باید این دست و آن دست کنم تا فیل ها بیایند.

سربازان: تند باش !

گالی‌گی: نمی‌توانم . این ماه است ؟

سربازان: بله . دیر شد .

گالی‌گی: این همان مشروب فروشی بیوه بگ بیک نیست که ما همیشه عرق می‌خوردیم ؟

اوریا : نه پسر ، این میدان اعدام است . این هم دیوار «جونى

گلو خشك» . آهای ! دريك خط بایستید ، آن جا !

تفنگ ها را پر کنید ! ولى فقط پنج گلوله .

سربازان: در این نور خوب نمی‌شود دید .

اوریا : بله ، خیلی بد است .

گالی‌گی: گوش دادید ، این طوری نمی‌شود . موقع تیراندازی باید بتوانید ببینید .

اوریا : (به جسى) فانوس کاغذی را از آن جا بردار و نزدیکش

نگهدار . (چشم های گالی‌گی را می‌بندد . با صدای

بلند) تفنگ ها را پر کنید ! (آهسته) پولی داری چه

می‌کنی ؟ چرا گلوله گذاشتی تو تفنگ . گلوله را

در بیاور .

پولی : آخ ، معذرت می‌خواهم ، نزدیک بود تفنگ را پر کنم .

در این صورت بدبختی بزرگی بیار می‌آمد .

صدای حرکت فیل‌ها از عقب شنیده

می شود. سربازان لحظه ای سرجا خشکشان
می زند .

بگ بیک : (از پشت صحنه صدا می زند) فیل ها !
اوریا : این حرف ها همه اش بی فایده است . باید تیرباران
شود ، حالا تا سه می شمارم . یک !
گالی گی : خوب ، اوریا حالا دیگر کافی است . فیل ها هم که
آمده اند . من همین طور باید بایستم ، اوریا ؟ ولی چرا
همه تان به این طرز وحشتناک سکوت کرده اید ؟
اوریا : دو !

گالی گی : (می خندد) تو آدم مسخره ای هستی ، اوریا . نمی توانم
ترا ببینم ، چون این پساچه را جلو چشمم بسته اید .
ولی صدایت طوری است که جدی به نظر می رسد .
اوریا : با یک می شود . . .

گالی گی : صبر کن ، نگو سه ، وگرنه پشیمان خواهی شد . اگر
الان تیراندازی کنید به من خواهد خورد . صبر کنید !
نه ، تیراندازی نکنید . به حرف من گوش بدهید ! اقرار
می کنم ! اقرار می کنم که نمی دانم چه به سرم آمده است .
حرفم را باور کنید و نخندید ، من آدمی هستم که نمی
دانم که هستم . ولی گالی گی نیستم ، این را می دانم .
کسی که قرار است تیرباران شود من نیستم . ولی که

هستم ؟ این را فراموش کرده ام . دیشب ، وقتی باران می آمد ، می دانستم که هستم . مگر دیشب باران نمی آمد ؟ از شما تمنا می کنم ، به هر جا که نگاه می کنید ، این جا یا آن جا ، جایی که این صدا می آید من هستم ، از شما تمنا می کنم . به طرف آن جا صدا بزنید ، بگوئید گالی گی یا هر کلمه ای که می خواهید ، رحم داشته باشید ، يك تکه گوشت به من بدهید ! آن که جواب نمی دهد گالی گی است ، و این که حرف می زند من هستم . دست کم این که . . . اگر کسی را پیدا کردید که فراموش کرده است کیست ، آن منم . از شما تمنا می کنم ، بگذارید برود !

اوریا چیزی در گوش پولی می گوید :
پولی به پشت سر گالی گی می دود و
چماق بزرگی را بالای سرش بلند می کند .

اوریا : یکی چشم گاو است ! سه !

گالی گی نعره می زند .

اوریا : آتش !

گالی گی بیهوش می شود

پوئی : دست نگهدارید ! خود به خود افتاد !
 اوریا : (فریاد می زند) آتش ، را که بشنود مرده است .

سربازان تیر هوائی می اندازند .

اوریا : بگذارید همین جا بماند . خودتان را آماده حرکت
 کنید .

گالی گی روی زمین باقی می ماند ، بقیه
 می روند .

الف

سه سرباز و بگ بیک جلو واگن های بار
گیری شده ، سرمیزی که پنج صندلی دور
آنست نشسته اند . کمی دوتر گالی گی که
باگونی او را پوشانده اند ، افتاده است.

جسی : این که دارد می آید گروه بان است . بیوه بگ بیک !
می توانید کاری کنید که کاری به کار ما نداشته باشد ؟

فیرچایلد با لباس شخصی می آید .

بگ بیک : بله ، چون این که دارد می آید نظامی نیست . (به
فیرچایلد ، که در آستانه در ایستاده است) چارلز ،

بیا پیش ما بنشین .

فیرچایلد: آخ ، تو این جا نشسته ای ، هر جائی ! (جلوگالی گی)
این جنازه چیست ؟ (سکوت . روی میز می کو بد)
حرکت نکنید !

اوریا : (به اواز عقب توسری می زند ، به طوری که کلاهدش
فرو می رود) خفه شو ، غیر نظامی !

خنده .

فیرچایلد: بله ، جوجه های توپ نافرمانی می کنید ؟ لباسم را
می بینید و می خندید ؟ اسمم را که از کلکته تا کوچ بهار
سر زبان هاست به لجن می کشید ؟ به من مشروب بدهید
تا با گلوله کارت ان را بسازم !

اوریا: فیرچایلد عزیز ، اول نشان بدهید چطور تیراندازی
می کنید .

فیرچایلد: نه .

بگ بیک : از ده تا زن حتی یکی هم نمی تواند در مقابل تیراندازی
خوب مقاومت کند .

پولی : ده یالا ، فیرچایلد !

بگ بیک : به خاطر من باید این کار را بکنید .

فیرچایلد: جندۀ بابلی ! يك تخم مرغ می گذارم این جا . چند قدم
فاصله می خواهید ؟

پولی : چهار .

فیرچایلد: (ده قدم عقب می رود، بگ بیک با صدای بلند قدمهایش
رامی شمارد) این يك هفت تیر عادی ارتشی است .

تیر اندازی می کند .

جسی : (به طرف تخم مرغ می رود) سالم است .
پولی : کاملاً .

اوریا : حتی می شود گفت چاق تر هم شده .
فیرچایلد: عجیب است . خیال می کردم می توانم آن را بزنم .

قهقهه .

فیرچایلد: مشروب بدهید ! (می نوشد) قسم به اسمم که پنجی

خونخوار است ، همه تان را مثل پشه له می کنم !

اوریا : راستی اسم پنجی خونخوار را از کجا آورده اید ؟

جسی : (که به سر جایش برگشته) نشان بدهید !

فیرچایلد: خانم بگ بیک ، شما می گوئید تعریف کنم ؟

بگ بیک : از هفت تا زن يك زن به من نشان بده که مردی وحشی

و خونخوار را دوست نداشته باشد ؟

فیرچایلد: خوب ، این رودخانه چاد است . آن جا پنج هندی

ایستاده اند . دستهایشان از پشت بسته است . من از

این جا با يك هفت تیر معمولی ارتشی می آیم ، آنرا

کمی جلو صورتهایشان می جنبانم و می گویم : این هفت تیر تابه حال چندین بار خطا کرده است ، باید آن را امتحان کرد . این طور . بعد شروع به تیراندازی می کنم ... بیفت ، ترا می گویم ، تلپ ! ... به همین ترتیب تا نفر پنجم . آقایان محترم تمام داستان همین است . (می نشیند) .

جسی : پس این اسم بزرگی که این بیوه زن را این طور کنیزتان کرده است این طور به دست آورده اید ؟ از نظر انسانی البته می توان این رفتارشان را خلاف اخلاق دانست و گفت شما خوکی به تمام معنی هستید !

بگ بیک : پس شما آدم خشنی هستید ؟
فیرچایلد: اگر شما این طور نتیجه بگیرید بساعت تأسف شدید من خواهد شد . عقیده شما برای من خیلی مهم است .

بگ بیک : ولی لازم الاجرا هم هست ؟
فیرچایلد: (نگاه عمیقی به چشم های او می اندازد) صد درصد .
بگ بیک : در این صورت عقیده من اینست که الان باید بساطم را جمع کنم و وقت چیزهای خصوصی را ندارم ، عزیز دلم . چون دارم صدای نیزه داران را که می خواهند اسبهایشان را به داخل واگن ببرند می شنوم .

صدای گذشتن سواران نیزه دار به گوش می رسد .

پولی : آقا، درحالی که نیزه داران دارند اسبهایشان را به داخل واگن ها می برند و ناهار خوری به دلایل نظامی باید بسته شود ، شما در ارضای تمایلات خود خواهان هتان پافشاری می کنید ؟

فیرچایلد: (می غرد) بله قربان ، همین طور است ! مشروب !
پولی : در این صورت در يك چشم بهم زدن کارت را یکسره می کنم ، پسرک !

جسی : آقا ، در همین نزدیکی ما مردی با لباس ارتش بریتانیا زیر تکه ای گونی زبر افتاده است ، و خستگی کار روزانه را از تن بدر می کند . تا بیست و چهار ساعت قبل - اگر از نظر ارتش نگاه کنیم - با چهار دست و پا راه می رفت . صدای زن به وحشتش می انداخت . بدون کمک دیگران قادر نبود ماهی بخرد . برای يك سیگار برگ حاضر بود اسم پدرش را فراموش کند . چند نفری که جائی برایش سراغ داشتند دور و برش را گرفتند و حالا - هر چند پس از جریانی دردناک - مردی شده است که در نبردهای آینده جای خود را باز خواهد کرد . ولی تو برعکس به درجه يك غیر نظامی سقوط کرده ای . در لحظاتی که ارتش حرکت می کند تا در مرزهای شمالی نظم را برقرار کند ، و برای این

کار به آبخو احتیاج است ، تو آدم کثیف آگاهانه
نمی‌گذاری صاحب ناهار خوری نظامی بساطش را
بار واگن کند .

پولی : چطور می‌خواهی برای بار آخر که سرصف می‌رویم
اسم ما را بشنوی و اسم هر چهار تا را در دفترچه‌ات
یادداشت کنی ، مگر این کار اجباری نیست ؟
اوریا : اصلاً چطور می‌خواهی جلو نفراتی که تشنه‌ی ضرب
شصت نشان دادن به دشمن هستند با این حال و وضع
ظاهر شوی ؟ بلند شو !

فیرچایلد به زحمت بلند می‌شود .

پولی : اسمت بلند شو است ؟

لگدی به ماتحت فیرچایلد می‌زند و او
دوباره به زمین می‌افتد .

اوریا : به این آدم می‌گویند : طوفان در لباس انسان ! این
قراضه را بپندازید در جنگل که روحیه‌ی نفرات را
خراب نکند .

سه نفری شروع می‌کنند او را به عقب
بکشد .

يكسرباز : (دوان دوان می آید و عقب صحنه می ایستد) کسی
به نام گروهبان فیرچایلد این جاست ؟ ژنرال امر کرده
است با نفراتش به دو به ایستگاه راه آهن بیاید .

فیرچایلد: نگوئید من هستم .
جسی : این جا همهچه گروهبانی نداریم .

شماره پنج

بگ بیک و سه سرباز گالی گی را که هنوز
زیرگونی افتاده است برانداز می کنند

اوریا : بیوه بگ بیک دیگر به آخر کار سوار گردنمان رسیده ایم.

گمان می کنیم این آدم دیگر عوض شده است .

پولی : چیزی که الان احتیاج دارد صدای آدمیزاد است.

جسی : بیوه بگ بیک برای چنین مواردی صدای آدمیزاد

برای فروش نداری ؟

بگ بیک : چرا ، غذا . این صندوق را بردارید و با ذغال رویش

بنویسید : گالی گی ، و زیرش صلیب بکشید . (چنین

می کنند) بعد مراسم تشییع جنازه برپا کنید و او را چال کنید. تمام این کارها نباید بیش از نه دقیقه طول بکشد چون الان ساعت دو و یک دقیقه است.

اوریا : (صدا می زند) شماره پنج! تدفین و خطابه تدفین گالی گی، آخرین مرد با اراده و با شخصیت در سال هزار و نهصد و بیست و پنج.

(سربازان در حالی که کوله پشتی هایشان را می بندند وارد می شوند.) این صندوق را بلند کنید و یک صف تشییع جنازه قشنگ درست کنید.

سربازان صندوق را بلند می کنند و عقب صحنه می ایستند.

جسی : آن وقت من به طرفش می روم و می گویم تو موقع چال کردن گالی گی سخنرانی کن. (به بگ بیک) گمان نمی کنم غذا بخورد.

بگ بیک : چنین آدمی اگر اسمش هیچ هم باشد باز غذا خواهد خورد.

با سیدی به طرف گالی گی می رود، گونی را پس می زند و به گالی گی غذا می دهد.

گالی گی: باز هم بده!

باز به او غذا می‌دهد، بعد به او ریا علامت
می‌دهد و تشییع کنندگان جنازه جلو
می‌آیند .

گالی گمی : این که دارند می‌آورند کیست ؟
بگ بیک : کسیست که يك ساعت قبل تیر باران شد .
گالی گمی : اسمش چیست ؟
بگ بیک : يك دقیقه صبر کن . اگر اشتباه نکنم گالی گمی بود .
گالی گمی : حالا چکارش می‌کنند ؟
بگ بیک : که را ؟
گالی گمی : گالی گمی را .
بگ بیک : چالش می‌کنند .
گالی گمی : آدم خوبی بود یا بد ؟
بگ بیک : او ، آدم خطرناکی بود .
گالی گمی : بله ، بیخود که تیر بارانش نکرده‌اند ، آن موقع من هم
بودم .

صف تشییع کنندگان به حرکت در می
آید. جسی می‌ایستد و با گالی گمی شروع
به حرف زدن می‌کند .

جسی : تو جیب نیستی؟ جیب، تو باید فوری بلند شوی و موقع
چال کردن گالی گمی سخنرانی کنی چون تو او را می

شناختی ، شاید بهتر از ما .

گمالی گئی: آهای ، راستی مرا می توانید ببینید . کجا هستم ؟
(جسی به طرف او اشاره می کند) بله ، درست است .

حالا دارم چکار می کنم ؟ (بازویش را خم می کند)

جسی: داری بازویت را خم می کنی .

گمالی گئی: دو دفعه بازویم را خم کردم . حالا ؟

جسی : حالا داری مثل سربازان راه می روی .

گمالی گئی: شماها هم همین طور راه می روید ؟

جسی : درست همین طور .

گمالی گئی: اگر از من چیزی بخواهید ، مرا چی صدا می کنید ؟

جسی : جیب .

گمالی گئی: بگو ؛ جیب ، راه برو .

جسی : جیب ، راه برو ! وسط درخت های کائوچو راه برو

و سخنرانی تدفین گالی گئی را حاضر کن .

گمالی گئی: (آهسته به طرف صندوق می رود) این همان صندوقی

است که گالی گئی در آن است ؟

دور دسته ای که صندوق را بلند کرده اند

می چرخد . و بر سرعتش می افزاید . قصد

فرار می کند . بگ بیک جلوییش را می

گیرد .

بگ بیک: چیزی لازم داری ؟ برای معالجه انواع امراض ، حتی

و بسا ، ارتش فقط روغن کرچك دارد . سرباز مرضی
نمی‌گیرد که بسا روغن کرچك معالجه نشود . روغن
کرچك می‌خواهی ؟

گمائی‌گی: (سرش را تکان می‌دهد) :

مادرم روزی را که به دنیا آمدم در تقویم علامت گذاشت.
و آنکه جیغ کشید ، من بودم .
این تودهٔ گوشت و ناخن و مو
من هستم ، من هستم .

جسی: بله ، جرایا جیپ . جرایا جیپ اهل تی په راری^۱ .

گمائی‌گی: کسی که برای گرفتن انعام زنبیل‌خیار را می‌برد و فیل
کلاه سرش گذاشت ، کسی که چون در کلبه‌اش آب
ماهی می‌جوشید از تنگی وقت مجبور بود روی
صندلی چوبی بخوابد ، کسی که هنوز مسلسل را تمیز
نکرده بودند که به او سیگار برگ و پنج گلوله که یکی
هم کسر داشت هدیه کردند . . . راستی اسمش
چه بود ؟

اوریا : جیپ . جرایا جیپ .

صدای سوت قطار.

سربازان: قطار ها دارند سوت می‌کشند ، حالا باید خودتان به

فکر خودتان باشید . (صندوق را به زمین می اندازند
و بدو می روند .)

جسی : شش دقیقه دیگر همه حرکت می کنند . دیگر مجبوریم
همین طور که هست با خودمان ببریمش .

اوریا : گوش بده پولی ، تو هم همین طور جسی . رفقا ! ما
سه نفر باقی مانده ایم و اکنون موئی را که ما سه
نفر به آن آویزان بودیم قطع کرده اند و ما در حال
سقوطیم ، خوب گوش بدهید که من ساعت دو بعد از
نصف شب در این دقایق آخری که در کیل کوا هستیم
چه می گویم . آدمی که ما به او احتیاج داریم زمان
لازم دارد . چون برای ابد باید به آدم دیگری تبدیل
شود . من ، اوریا شلی ، الان هفت تیرم را می کشم
و اگر از جایتان تکان بخورید کشته خواهید شد .
پولی : ولی آخر اگر به داخل صندوق نگاه کند ، کار تمام
است .

گالی گی کنار صندوق می نشیند .

گالی گی : اگر صورت بی جانی را در صندوق ببینم
فوری خواهم مرد
بیاد می آورم که زمانی شخصی

کسی را روی آب دیده بود و مرده بود .
از این رو نمی توانم در این صندوق را باز کنم !
این وحشت در هر دو وجود من ، هست ، چه شاید
آن که اکنون به وجود آمد ، من ، هر دو باشم :
بر روی این زمین گونه گون
چیزی گسسته و خفاش وار
آویزان ، میان درختان کائوچو و کلبه
موجودی که دلش می خواست شادمان باشد .
يك نفر هیچ است . یکی باید او را صدا بزند .
از این رو
مایل بودم داخل این صندوق را ببینم
چه قلبش از آن پدر و مادرش است
جنگلی فرض می کنیم ،
اگر کسی از میانش بگذرد
و کسی که از میانش گذشته است
- از میان جنگل -
چگونه يك دیگر را بشناسند ؟
آنچه می بیند ، جای پائی در نیزار
که آب به داخل آن هجوم آورده
یادگاری کنده شده بر درخت ، چیزی به او خواهد
گفت ؟

نظر شما چیست ؟

گالی گی از کجا بداند
 که خود گالی گی است ؟
 اگر یکی از دستان گالی گی را ببرند
 و او آنرا در سوراخ دیواری بیابد
 آیا چشم گالی گی
 دست گالی گی را باز خواهد شناخت ؟
 و آیا پای گالی گی فریاد خواهد زد: این همانست ؟
 از این رو به داخل این صندوق نگاه نمی کنم .
 همچنین به عقیده من
 اختلاف میان بله و نه بسیار زیاد نیست .
 و اگر گالی گی ، گالی گی نباشد
 از مادری شیر خورده است
 اگر این مادر مادر خودش نباشد
 به هر صورت از مادری شیر خورده است .
 و اگر در ماه مارس نطفه اش بسته شده باشد ، نه در
 سپتامبر
 حتی اگر به جای مارس
 در سپتامبر امسال یا

سپتامبر سال قبل نطفه‌اش بسته شده باشد
 يك سال بی ارزش در آنچه
 آدمی را آدم دیگری می‌کند
 چه تأثیری دارد .

و به من، این من ، و من دیگر
 هر دو احتیاج است ، بنابراین هر دو مفیدیم .
 و من این فیل را ندیده می‌گیرم
 و در مورد آنچه به من مربوط است چشمم را می‌بندم
 و آنچه برای دیگران ناخوش آیند است از خود دور
 می‌کنم .
 آنگاه خوش آیند می‌شوم .

صدای حرکت قطارها به گوش می‌رسد .

گالی‌گی : این قطارها چیست ؟ به کجا می‌روند ؟
 بگ‌بیک : ارتش به طرف جبهه‌های جنگی خونین می‌رود که
 قرارست در شمال روی دهد . امشب صد هزار نفر
 بیک سو حرکت می‌کنند . وقتی مردی در چنین جریانی
 بیفتد باید دو نفر پیدا کند که در کنارش باشند ، یکی
 طرف چپ ، یکی طرف راست . باید يك تفنگ ، يك
 کیسه نان و يك نشان حلبی که رویش شماره‌ای داشته

باشد برای خود دست و پا کند و نشان را به گردنش
بیاویزد که وقتی مرده‌اش را پیدا کردند بدانند جزو
کدام قسمت است تا بتوانند او را در گوری دسته‌جمعی
چال کنند . تو نشان حلبی داری ؟

گالی‌گی : بله .

بگ بیک : روی آن چه نوشته است ؟

گالی‌گی : جرایا جیپ .

بگ بیک : خوب ، جرایا جیپ ، برو خودت را بشوی ، خیلی
کشیفی . خودت را آماده کن . ارتش دارد به طرف
مرزهای شمالی حرکت می‌کند . آتش توپخانه جنگ
های شمال منتظر آنست . ارتش تشنه برقرار کردن نظم
در شهر های پر جمعیت شمال است .

گالی‌گی : (خودش را می‌شوید) دشمن کیست ؟

بگ بیک : تا به حال اعلام نکرده‌اند که ما با کدام کشور جنگ
خواهیم کرد . ولی به نظر می‌آید که تبت باشد .

گالی‌گی : بیوه بگ بیک ، چیزی بهتان بگویم ، یک نفر هیچ است ،
کسی باید صدایش بزند .

سربازان با کوله‌پشتی می‌آیند .

سربازان: سوار شوید ! همه بروید داخل واگن ها ! شما کم و

کسر ندارید !

اوریا : الان . خطابه تدفین ، سرکار جیپ ، خطابه تدفین !
گالی گی : (به طرف تابوت می رود) این صندوق بیوه بگ بیک
را با نعش اسرار آمیزی که در آن است به اندازه دو پا
بلند کنید و آنرا به عمق شش پا در زیر خاک کیل کوا
فرو برید و به خطابه تدفین او که جرایا جیپ اهل
تی پهراری ایراد خواهد کرد گوش بدهید ، خطابه ای
که ایرادش بسیار مشکل است ، چون من آمادگی
ندارم . به هر حال : این جا گالی گی غنوده است ، مردی
که تیرباران شده است . صبح رفته بود ماهی کوچکی
بخرد ، شب صاحب فیل بزرگی بود و همان شب نیز
تیرباران شد . عزیزان من ، گمان نکنید در زمان
حیاتش آدم بی کس و کاری بود . حتی کلبه ای حصیری
در کنار شهر داشت و چیزهای دیگری که بهتر است
در باره آنها سکوت کرد . عملی که انجام داده بود
جنایت بزرگی نبود ، چون آدم خوبی بود . حالا
هر چه می خواهند بگویند ، در واقع همه اش سوء تفاهم
کوچکی بود . من خیلی مست بودم آقایان ، ولی آدم
آدم است و به این جهت بایست تیرباران می شد ؟ اکنون
دیگر مانند همیشه در سحرگاه ، نسیم خیلی خنک تر
شده است ، فکر می کنم بهتر است از این جا برویم ،

گذشته از همه این‌ها اوضاع ناراحت‌کننده‌ایست .
 (از تابوت دور می‌شود) چرا همه‌تان حاضر یراقید ؟
 پولی : چون باید همه همین سحری سوار واگن هائی بشویم
 که به طرف مرزهای شمالی می‌روند .
 سمائی‌گی : خوب ، پس چرا من کوله پشتی و وسایل ندارم ؟
 جسی : راست می‌گوید ، چرا او کوله پشتی ندارد ؟ بیا این
 وسائلت ، سرکار .

سربازان حصیری را که چیزی در آنست
 به طرف واگن می‌برند .

اوریا : سگ پدر خیلی وقت برد . (در حالی که به حصیر
 اشاره می‌کند .) این همان طوفان در لباس انسان
 است !

همه می‌روند .

داخل واگن در حال حرکت

شب، نزدیک سحر. سربازان در ننوها
خوابیده‌اند. جسی، اوریا و پولی نشسته‌اند
و نگهبانی می‌کنند. گالی‌گی خوابیده‌است.

جسی : دنیا وحشتناک است . به آدمها نمی‌شود اعتماد کرد .

* - صحنه ۱۵ و ۱۱، پایان متن اصلی چاپ ۱۹۲۵ نمایشنامه بوده
است ولی از آن رو که آخرین صحنه (یعنی ۹) بقدر کافی نشان‌دهندهٔ مسخ
گالی‌گی حمال‌است و می‌رساند که مسخ او به چه کار می‌آید، بعدها این دو
صحنه را برشت حذف کرده است. بطوری که از سال ۱۹۳۱ به بعد دو صحنهٔ
آخر به نمایش درنیامده است .

پولی : بیش‌م‌ترین و ضعیف‌ترین موجود ، انسان است .

جسی : ما تمام جاده‌های خاکی و راه‌های آبی این سرزمین دور و دراز را از هندو کش گرفته تا دشت‌های وسیع پنجاب جنوبی زیر پا گذاشته‌ایم ، از پنارس تا کلکته در زیر نور خورشید و ماه تنها با خیانت روبرو بوده‌ایم . این مردی که تازه به میان ما آمده و پتوهایمان را غصب کرده است و به این جهت نمی‌توانیم بخوابیم ، مثل قوطی روغنی می‌ماند که تهش سوراخ شده باشد . بله و نه گفتن ، برایش مثل آب خوردن است ، امروز این را می‌گوید فردا چیزی دیگر . آخ ، اوریا ، دیگر عقلمان بجائی نمی‌رسد . برویم پیش لئو کادیا بگ بیک که مواظب گروه‌بان است تا از روی سکون نیفتد . از بگ بیک خواهش می‌کنیم بیاید بغل گالی‌گی بخوابد تا وقتی بیدار شد خوشش بیاید و سؤال بیخودی نکند . چون هر چند بیوه پیرست ، ولی تنش گرم است ، و مرد فوری می‌فهمد که کنارش زنی خوابیده است . پولی ، بلند شو !

نزد لئو کادیا بگ بیک می‌روند .

جسی : بیوه بگ بیک ، بیا تو . ما دیگر عقلمان به جائی نمی‌رسد ، می‌ترسیم خوابمان ببرد ، و این مرد مریض است . پیش

او بخواب و طوری جلوه بده که بغلش خوابیده‌ای تا
خوشش بیاید .

بگ بیک : (خواب آلوده داخل می‌شود) برای این کار مواجب
هفت روزتان را می‌گیرم .
اوریا : در آمد هفت هفته را هم حاضریم بدهیم .

بگ بیک کنار گالی‌گی می‌خوابد . جسی
روزنامه‌ای روی آن دو می‌اندازد .

گالی‌گی : (بیدار می‌شود) . این چیست ، چرا اینطور می‌جنبد؟
اوریا : (به دیگران) قرقرو ! فیل است که دارد در کلبه‌ات
نشخوار می‌کند .

گالی‌گی : صدای فیش فیش مال چیست ؟
اوریا : (به دیگران) این ماهی است که تو آب می‌جوشد ،
بی‌مصرف .

گالی‌گی : (بزحمت بر می‌خیزد و از پنجره به بیرون نگاه
می‌کند .) زن . کیسه خواب . تیر تلگراف . ها تو
قطاریم .

جسی : خودتان را بخواب بزنید .

هرسه چنین می‌کنند .

گالی‌گی : (به یک کیسه خواب نك پا می‌زند) آهای !

سرباز: چی می‌خواهی؟

گمالی‌گی: کجا می‌روید؟

سرباز: (يك چشمش را باز می‌کند.) به‌پیش! (می‌خوابد.)

گمالی‌گی: این‌ها همه سربازند. (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند،

بعد سرباز دیگری را بیدار می‌کند.) آقای سرباز،

ساعت چند است؟ (جوابی نمی‌شنود.) نزدیک صبح

است. امروز چه روزی است؟

سرباز: بین پنجشنبه و جمعه.

گمالی‌گی: من باید پیاده شوم. آهای، قطار باید توقف کند.

سرباز: قطار توقف نمی‌کند.

گمالی‌گی: حالا که توقف نمی‌کند و همه خوابیده‌اند من هم می‌خواهم

تا وقتی که توقف کند. (لثو کادیا را می‌بینید.) زنی

کنار من خوابیده است. این زن کیست که شب را پیش

من خوابیده؟

جسی: آهای رفیق، صبح بخیر!

گمالی‌گی: آخ، خوشحالم که شما را می‌بینم، آقای جسی.

جسی: تو از آن حقه‌هائی! وسط این همه مرد، زنی را بغلت

می‌خوابانی.

گمالی‌گی: نیست، عجیب نیست؟ کار برازنده‌ای نیست؟ ولی

می‌دانید، مرد بالاخره مرد است و اختیارش دست

خودش نیست. مثلاً الان از خواب بیدار می‌شوم و می

بینم زنی بغلم خوابیده است .

جسی: دارم می بینم ، آنجا .

گالی گی: باور می کنید که گاهی زنی را که می بینم صبح بغلم

خوابیده است نمی شناسم؟ برای اینکه حقیقت را گفته

باشم ، بین خودمان مردها بماند ، من او را نمی شناسم .

آقای جسی ، بین ما مردها بماند ، می توانید به من بگوئید

این زن کیست ؟

جسی: آخ ، آی حقه ! این دفعه ای بیوه لئو کادیا بگ بیک

است . اگر بیک مشت آب به صورتان بزنید رفیقۀتان را

خواهید شناخت . پس حتماً اسم خودت را هم

نمی دانی ؟

گالی گی: چرا .

جسی: اسمت چیست ؟

گالی گی: (سکوت می کند .)

جسی: پس می دانی اسمت چیست ؟

گالی گی: بله .

جسی: بسیار خوب . وقتی بیک نفر به جنگ می رود باید بداند

کیست .

گالی گی: مگر حالا جنگ است ؟

جسی: بله ، جنگ تبث .

گالی گی: تبث . ولی اگر بیک نفر در این لحظه نداند کیست ، مسخره

است ، نیست ؟ موقعی که دارد به جنگ می‌رود !
 دوست محترم ، حالا که شما صحبت از تبت کردید ،
 باید بگویم که همیشه آرزو داشتم تبت را ببینم . يك نفر
 را می‌شناختم که زنش اهل استان سیکیم^۱ بود که در
 مرز تبت قرار دارد . می‌گفت در تبت مردمان خوبی
 زندگی می‌کنند .

بگ بیک : جیبی ، کجائی ؟

گالی‌گی : منظورش کیست ؟

جسی : گمان می‌کنم ترا صدا می‌کند .

گالی‌گی : اینجا .

بگ بیک : بیا يك ماچ به من بده ، جیبی !

گالی‌گی : حرفی ندارم ، ولی خیال می‌کنم مرا عوضی گرفته‌اید .

بگ بیک : جیبی !

جسی : این آقا ادعا می‌کند حواسش سر جایش نیست ، می

گوید ترا نمی‌شناسد !

بگ بیک : اوه ، مرا جلو این آقا خجالت نده !

گالی‌گی : اگر يك مشت آب به صورتم بزنم فوراً ترا خواهم

شناخت (سرش را در آب فرو می‌کند .)

بگ بیک : حالا مرا می‌شناسی ؟

گالی‌گی : (به دروغ) بله .

پولی: پس می دانی خودت که هستی؟

گالی گی: (حقه می زند.) مگر نمی دانستم؟

پولی: نه، چون هار شده بودی و دلت می خواست کس دیگری باشی.

گالی گی: کی؟

جسی: مثل اینکه هنوز هم حالت درست سر جایش نیامده است. خیال می کنم هنوز هم خطرناک باشی، چون دیشب اگر کسی به اسم حقیقی ات صدايت می زد، مثل آدمکشی خطرناک می شدی.

گالی گی: من فقط می دانم اسمم گالی گی است.

جسی: گوش می دهید؟ باز شروع شد. همه او را همانطور که خودش می خواهد گالی گی صدا کنید، وگرنه باز عصبانی می شود.

اوریا: عجب! شما می خواهید آنقدر شرارت کنید که به ستون ناهارخوری ببندنتان و شب تا صبح زیر باران بمانید. ما همکاران شما از جنگ چاد به این طرف حاضریم حتی پیراهن تن خود را بفروشیم تا شما راحت باشید. گالی گی: احتیاجی به فروش پیراهن نیست.

اوریا: هر جور دلش می خواهد صدایش کنید.

جسی: اوریا، حرف نزن! گالی گی، يك لیوان آب می خواهی؟ گالی گی: بله، اسمم همین است.

جسی: درست است ، گالی گی . پس می‌خواهد اسمت چی باشد؟
 آرام بگیر ، اینجا دراز بکش ! فردا صبح می‌برندت به
 بیمارستان نظامی ، روی تخت قشنگی می‌خوابی و روغن
 کرچك می‌خوری ، آن وقت حالت بهتر خواهد شد ،
 گالی گی . نك پا راه بروید ، هم‌کارمان جیب یعنی
 گالی گی ، مریض است .

گالی گی: آقایان محترم ، باید عرض کنم نمی‌دانم چه خبر
 است . ولی وقتی کسی مجبور است چمدانی را ببرد ،
 هر قدر هم سنگین باشد آخر راهی برای بردن آن پیدا
 می‌کند .

پولی: (به ظاهر محرمانه با جسی .) فقط نگذار دست تو
 کیسه‌اش کند ، وگرنه در شناسنامه‌اش اسم حقیقی‌اش
 را می‌خواند و دوباره هار می‌شود .

جسی: چقدر شناسنامه خوب چیز است . چقدر آسان می‌شود
 چیزی را فراموش کرد ! به این سبب ما سربازان که
 نمی‌توانیم این همه چیز را در مغزمان نگه داریم ،
 کیسه‌ای داریم که بانخی به گردنمان آویزان است ، در
 این کیسه هر کس شناسنامه‌ای دارد که اسمش در آن
 نوشته شده است . چون اگر آدم زیاد فکر اسمش
 باشد خوب نیست .

گالی گی: (عقب می‌رود ، با قیافه‌ای گرفته به شناسنامه‌اش نگاه

می کند و به جایش باز می گردد.) حالا دیگر اصلاً فکر نمی کنم . حالا ماتحتم را می گذارم زمین و تیرهای تلگراف را می شمارم .

صدای
گروه بان

فیرچایلد: عجب نکبتی ! با چه حالی بیدار می شوم ! به سر اسمم که از کلکته تا کوچ بهار شهرت داشت چه آمده است ! حتی کتی که تنم بود از بین رفته است ! مرا مثل گوساله ای که در ارا به می گذارند تا به سلاخ خانه ببرند در این قطار انداخته اند ! کلاهی غیر نظامی به دهانم چپانده اند ، وهمه در قطار می دانند که من دیگر پنجی خونخوار نیستم ! باید بروم بلائی به سر این قطار بیاورم تا مثل آهن قراضه ای بیندازندش به خندق . کار بسیار ساده ایست .

جسی : پنجی خونخوار ! بیوه بگ بیک بلند شو !

پنجی خونخوار با لباس غیر نظامی و کثیف وارد می شود .

گالی گی: مگر چه به سر اسمتان آمده است ؟

فیرچایلد: تو نابکارتر از همه هستی و اول از همه حساب ترا می رسم . همین امشب خدمتی به همه شما خواهم کرد که فقط به درد قوطی کنسرو بخورید .

می بیند که بگ بیک آنجا نشسته است .
بگ بیک لبخند می زند .

فیرچایلد: لعنت خدا بر من ! هر جائی ، هنوز اینجا نشسته ای !
چه به سر من آوردی که دیگر پنجگی خونخوار نیستم ؟
از اینجا برو ! (لئو کادیا می خندد .) این چه لباسی
است که تنم است ؟ آیا برازنده من است ؟ این کله
چیست که روی تنم است ؟ خوب است ؟ می گوئی باز
هم بغل تو بخوابم ، هر جائی ؟

بگ بیک: اگر دلت می خواهد ، بخواب !

فیرچایلد: دلم نمی خواهد ، از اینجا برو ! چشم این سرزمین به
من دوخته شده بود روی من حساب می کردند . اسمم
پنجگی خونخوار است ، صفحه های تاریخ پر است از
این اسم .

بگ بیک: اگر نمی خواهی ، خوب نخواب .

فیرچایلد: نمی دانی ، وقتی اینطور آنجا نشسته ای مردی ام پایم
را سست می کند ؟

بگ بیک: در این صورت مردی ات را ببر ، پسرک .

فیرچایلد: این حرف را دیگر تکرار نکن ! (می رود .)
گالی گی: (از پشت سرش صدا می زند) صبر کن ! به خاطر اسمت
ناراحت نباش ؛ اسم چیز مطمئنی نیست ، رویش

نمی توانی حساب کنی !

صدای

فیر چایلد: خیلی ساده است . راهش این است . این طناب است ،
این هم طپانچه . برو برگرد ندارد . یاغی ها باید تیر
باران شوند . خیلی ساده است ! جونی ، چمدانت را
ببند . برای من دیگر در این دنیا هیچ زنی يك پول
سیاه هم ارزش ندارد . آهان . خیلی ساده است . خم
به ابرو نخواهم آورد . مسئولیتش را خودم قبول می
کنم . باید اینکار را بکنم تا پنجی خونخوار باقی
بمانم . آتش !

صدای گلوله .

گمالی گئی: (که مدتی است کنار در ایستاده است ، می خندد)
آتش !

سربازان: (در واگن جلو و عقب) فریاد را شنیدید ؟ کی فریاد
زد ؟ باید بلائی به سر یکی آمده باشد ! دیگر در هیچ
واگنی کسی آواز نمی خواند ! گوش بدهید !

گمالی گئی: من می دانم چه کسی فریاد زد و چرا ! این آقا به خاطر
اسمش عمل بسیار خونینی با خودش کرد . باتیر مردی اش
را زد ! خوشبختی بزرگی بود که این را دیدم . حالا
می بینم که پا فشاری برای اسم به کجا می کشد ،

و کسی که از وضعش هیچ وقت راضی نیست و این همه
 سر و صدا برای اسمش راه می اندازد عاقبتش به کجا
 می کشد ! (نزد لئو کادیا می رود .) خیال نکن ترا نمی
 شناسم ، خیلی هم خوب می شناسم . از آن گذشته چه
 فرق می کند . فوراً بگو با شهری که ما همدیگر را
 دیدیم چقدر فاصله داریم ، زود بگو ؟

بگ بیک: خیلی زیاد ، و هر لحظه هم زیاد تر می شود .

گالی گی: چند روز راه ؟

بگ بیک: در آن لحظه ای که از من پرسیدی ، مسلماً صد روز راه
 بود .

گالی گی: چند روز دیگر تا تبت داریم .

بگ بیک: صد هزار !

گالی گی: اینطور نیست ؟ صد هزار ! راستی آنها چه غذائی
 می خورند ؟

بگ بیک: ماهی خشك کرده و برنج .

گالی گی: همه يك جور ؟

بگ بیک: همه يك جور !

گالی گی: اینطور نیست ؟ همه يك جور .

بگ بیک: آنها همه تو ننو می خوانند ؛ هر کس ننوئی برای

خود دارد . تابستان‌ها لباس کتانی^۱ می‌پوشند .

گالی‌گی: زمستان چه ؟

بگ بیک: زمستان لباس نظامی^۲ .

گالی‌گی: زن‌ها چه ؟

بگ بیک: همان را .

گالی‌گی: زن‌ها هم همان را .

بگ بیک: حالا لابد می‌دانی که هستی ؟

گالی‌گی: اسمم جرایا جیپ است . (به طرف سه‌سرباز می‌دود و

شناسنامه‌اش را به آنها نشان می‌دهد .)

جسی : (و دیگران می‌خندند .) درست است . همکار جیپ تو

واقعاً می‌دانی چطور اسمت را همه جا سر زبان‌ها

بیندازی !

گالی‌گی: غذا چی ؟

پولی يك بشقاب برنج می‌آورد .

گالی‌گی: بله ، خیلی لازم است که غذا بخورم . (می‌خورد.) به

نظر شما در هر دقیقه قطار به اندازه چند روز راه‌پیمایی

جلو می‌رود ؟

۱. Drillich لباس کتانی که سپاهیان انگلیس در تابستان

می‌پوشند . ۲. Khaki لباس فرمی سپاهیان انگلیس .

بگ بیک : ده روز.

پولی : ترا به خدا ببینید چطور حالت دفاعی به خودش گرفته است ! چطور به همه چیز خیره می شود ، چطور تیر های تلگراف را می شمارد ، و خوشحال است که قطار به این سرعت می رود !

جسی : من دیگر رویش را نمی توانم ببینم . وقتی ماموتی را با اسلحه تهدید کردی و او ترجیح داد تبدیل به شپش شود تا اینکه به اجدادش پیوندد ، به نظر من تهوع آور است .

اوریا : نه اینطور نیست ، این دلیل قدرت زندگی است . اگر حالا سرو کله خود جیب ، « آدم آدم است ، فقط همین مهم است » گویان پیدا نشود ، گمان می کنم خر ما از پل گذشته باشد .

یک سر باز : این صدا چیست ؟

اوریا : (با لبخندی تلخ) این غرش توپهاست ؛ چون داریم به کوههای تبت نزدیک می شویم .

گالی گی : دیگر برنج ندارید ؟

۱۱

در دل تبت دژ کوهستانی سرالدخور^۱ قرار دارد.

بر روی تپه‌ای جرایا جیپ در میان غرش
توپها نشسته است و انتظار می‌کشد .

صدا : (از پائین) پیشروی غیر ممکن است! این دژ سرالدخور
است و گردنه بسته است .

صدای

گالی‌گی: (پشت تپه) بدوید ، بدوید ! وگرنه دیر می‌شود .

۱. Sir El Dchowr.

(توپ بی لوله را به کول دارد و ظاهر می شود) از
واگنها بیرون! داخل نبرد! خیلی عالی است! توپ
آدم را موظف می کند!

جیب: يك رسته مسلسل ندیده اید که فقط سه نفر باشند؟
گالی گی: (مانند فیلی جنگی جلوایش را نمی توان گرفت)
آقای سرباز، چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. مثلاً
رسته خود ما چهار نفر است. يك نفر طرف راست
يك نفر طرف چپ، يك نفر هم عقب. همین طور هم باید
باشد، و گرنه چطور می خواهی از گردنه ها بگذری؟
بگ بیک: (ظاهر می شود. و لوله توپی روی کولش است.)
جیبی، اینقدر تند نرو! تو قلب شیر داری.

سه سرباز ظاهر می شوند و آه کشان
مسلسل هایشان را به دنبال می کشند.

جیب: سلام اوریا، سلام جسی، سلام پولی! من آمدم!
(سه سرباز چنین می نمایند که او را ندیده اند)
جسی: باید فوراً مسلسل ها را سوار کنیم.
اوریا: غرش توپها آنقدر شدید است که صدا به صدا نمی
رسد.

پولی: ما باید از دژ سرالدخور چشم برداریم.
گالی گی: من می خواهم اول از همه تیراندازی کنم. این دژ

مزاحم پیشروی است ، و این آقایان را نمی‌شود این همه معطل کرد ! کوه صدمه نخواهد دید ، جسی ، اوریا ، پولی ! جنگ شروع شده است ، و همین حالا احساس می‌کنم دلم می‌خواهد دندان‌هایم را به گلوی دشمن فرو کنم . (با کمک بگ بیک توپ را سوار می‌کند .)

جیب : سلام جسی ، سلام اوریا ، سلام پولی ! حالتان چگونه است ؟ مدت زیادی است شما را ندیده‌ام . خودتان می‌دانید ، مدتی گرفتار بودم . امیدوارم به این سبب برایتان ناراحتی ایجاد نشده باشد . زودتر از این نمی‌توانستم خودم را برسانم . الان خوشحالم که باز پیش شما هستم . چرا حرف نمی‌زنید ؟

پولی : آقا فرمایشی داشتند ؟ (پولی يك بشقاب برنج برای گالی‌گی روی توپ می‌گذارد .) نمی‌خواهی يك خوراك برنج بخوری ؟ جنگ شروع می‌شود .

گالی‌گی : بده اینجا ! (می‌خورد) خوب ، اول برنجم را می‌خوردم ، بعد جیره و یسکی‌ام را می‌دهند ، آن وقت در حال خوردن و آشامیدن چشمم به این دژ کوهستانی است که نقطه ضعفش را پیدا کنم . دیگر کار آسان است .

جیب : پولی صدايت عوض شده است ، ولی هنوز اهل

شوخی هستی . من در شرکتی که کارش سکه بود
مشغول بودم ، ولی به خاطر شما کارم را ول کردم . شما
که از من دلخور نیستید ؟

اوریا : حالا دیگر باید بهتان بگوئیم که در را ظاهراً عوضی
گرفته‌اید .

پولی : ما شما را اصلاً نمی‌شناسیم .

جسی : بعید نیست شمارا يك دفعه دیده باشیم . ولی در ارتش
خیلی آدم هست ، آقا !

گالی‌گی : من يك خوراك دیگر برنج می‌خواهم . اوریا ، تو
سهم خودت را نداده‌ای .

جیپ : می‌دانید ، شما واقعاً خیلی عوض شده‌اید .

اوریا : بعید نیست ، زندگی در ارتش اینطور است .

جیپ : ولی آخر من همکاران جیپ هستم .

سه نفری می‌خندند . گالی‌گی هم می‌رند
زیر خنده ، سه نفر ساکت می‌شوند .

گالی‌گی : يك خوراك دیگر ! امروز قبل از جنگی اشتهای
غریبی پیدا کرده‌ام ؛ چون هرچه می‌گذرد از این دژ
بیشتر خوشم می‌آید .

پولی بشقاب سوم را به او می‌دهد .

- جیپ : این کیست که غذاهايتان را می خورد ؟
- اوریا : غیر از ما به کسی مربوط نیست .
- جسی : می بینید ، ممکن نیست شما جیپ ما باشید ، چون او هیچ وقت ما را ترك نمی کرد و به ما خیانت نمی کرد .
- جیپ ما گرفتاری پیدا نمی کرد . به این جهت شما جیپ ما نیستید .
- جیپ : چرا ، هستم .
- اوریا : ثابت کن ! ثابت کن !
- جیپ : هیچيك از شما مرا نمی شناسید ؟ پس خوب گوش بدهید چه می گویم : شما آدم های سنگدلی هستید و همین حالا می توان عاقبت کارتان را پیش بینی کرد .
- شناسنامه ام را بدهید !
- گمالی گی : (بشقاب به دست به طرف جیپ می رود .) حتم دارم اشتباه می کنی . (به طرف دیگران باز می گردد .) مغزش معیوب است . (به جیپ) خیلی وقت است غذا نخورده ای ؟ يك لیوان آب می خواهی ؟ (به دیگران) نباید جری اش کرد . (به جیپ) نمی دانید مال کدام قسمتید ؟ مانعی ندارد . راحت و آسوده همین جا بنشینید تا ما کار جنگ را یکسره کنیم . از شما خواهش می کنیم وارد هیاهوی جنگ نشوید ، چون اعصاب قوی می خواهد . (به سه نفر) نمی داند چکاره

است . (به جیب) طبیعی است که به يك شناسنامه
 احتیاج دارید . که می گذارد بدون شناسنامه همین جور
 بگردید ؟ پولی ، لطفاً از توی صندوق توپ ، کنار
 بلند گوی کوچك ، آن شناسنامه کهنه را که به نام
 گالی گی است بیاور . همانی که زمانی با آن مرا دست
 انداخته بودید . (پولی می دود) آدم سختی کشیده ای
 که خودش کارش به جاهای باریك کشیده باشد می داند
 که داشتن يك کاغذ پاره چه ارزشی دارد ، چون همان
 طور که می بینید امروزه همه جاسعی می کنند اسم
 مردم را از شان بگیرند ، من می دانم که اسم چه ارزشی
 دارد . اوه بچه مدرسه ای ها ، چرا آن موقع به جای
 گالی گی اسم مرا هیچ کس نگذاشتید ؟ این شوخی ها
 خطرناك است . ممکن بود کار به جای های باریك
 بکشد . ولی من می گویم : فراموشش کن . (شناسنامه
 را به جیب می دهد .) بیا این شناسنامه ، بگیرش ،
 چیز دیگری هم می خواهی ؟

جیب : تو از همه اینها بهتری . حداقل رقت قلب داری . ولی
 شما را نفرین خواهم کرد .

گالی گی : برای اینکه حرف هایش را نشنوید می خواهم صدای
 توپ را در آورم . بیوه بگ بیک نشانم بده چه جور
 بکار می افتد .

دو نفری لوله توپ را به طرف دژ
کوهستانی نشانه می‌روند و آن را پر
می‌کنند .

جیب : امیدوارم باد سرد تبت مغز استخوانتان را خشک کند.
امیدوارم دیگر صدای ناقوس بندر کیل کوا را نشنوید ،
لعتنی‌ها ! دلم می‌خواهد تا آخر دنیا را پیاده طی
کنید و باز برگردید ، آن هم چندین بار . شیطان ،
معلمتان ، هم‌شما را وقتی پیر شدید نخواهد پذیرفت .
امیدوارم مجبور شوید شب و روز پای پیاده صحرای
گوبی^۱ و مزارع سرسبز چاودار و یلز^۲ را زیر پا
بگذارید ، این بلا به‌سرتان خواهد آمد ، چون از يك
رفیق محتاجتان رو برگردانید .

سه نفر ساکتند .

سمایی‌گی: خوب ، حالا کارش را با پنج گلوله توپ می‌سازم !

تیر اول شلیک می‌شود .

بعك بيك : (در حالی که سیگار برگ می‌کشد) تو از آن سربازان
بزرگی هستی که در قدیم باعث هیبت‌انگیز شدن سپاه

1. Gobi

2. Wales

می شدند . پنج تا از آنها برای يك زن خطر جانی داشتند .

تیر دوم شلیک می شود .

مدارکی در دست دارم که حتی بهترین سربازان در جنگ چاد ، هنگام نبرد به یاد بوسه های من بوده اند . و برای اینکه يك شب بغل لئوکادیا بگ بیک بخوابند دست از خوردن ویسکی می کشیدند و دوماه مواجب شان را جمع می کردند . اسمشان مثل چنگیزخان معروف بود ، و از کلکته تا کوچ بهار همه آنها را می شناختند .

تیر سوم شلیک می شود .

يك بار در آغوش گرفتن لئوکادیای ایرلندی حالشان را به جا می آورد . بروید در روزنامه تایمز بخوانید باچه آرامشی در جنگ های بورابی^۱ ، کاماتورا^۲ و داگات^۳ می جنگیدند .

تیر چهارم شلیک می شود

گالی گی: غیر از کوه بقیه اش الآن می ریزد پائین !

1. Bourabay

2. Kamathura

3. Daguth

دود از دژ کوهستانی سرالدخور بر می
خیزد .

پوای : نگاه کنید !

فیرچایلد ظاهر می شود .

گالی گی: باور نکردنی است ! جلویم را نگیرید ، من دیگر مار
زخمی شده ام .

فیرچایلد: اینجا داری چکار می کنی ؟ آنجا را ببین ! خوب ،
حالا تا سر تو سوراخ موش فرویت می کنم ، وگرنه
هندو کش را هم نابود می کنی . دستم نمی لرزد (طپانچه
اش را به طرف گالی گی می گیرد .) حتی يك ذره هم
نمی لرزد . خوب ، کار خیلی ساده ای است . دفعه آخری
است که داری دنیا را می بینی .

گالی گی: (درحالی که سخت مشغول تیر اندازی است .) يك
تیر دیگر . فقط یکی دیگر . بگذار پنجمی را شلیک
کنم !

فریاد شادی از دره بلند می شود : « دژ
کوهستانی سرالدخور سقوط کرد ، گردنه ای
که راه تبت را بسته بود باز شد ! ارتش
به سوی تبت حرکت می کند . »

فیرچایلد: خوب . حالا دو باره صدای پای سربازان را همان
طور که به آن عادت دارم می شنوم ، وبه او نزدیک
می شوم .

به گالی گی نزدیک می شود .

فیرچایلد: تو کی هستی ؟

صدای
سربازان

از پائین : مردی که دژ کوهستانی سرالدخور را ویران کرد
کیست ؟

گالی گی: يك لحظه صبر کنید . پولی ، آن بلندگو را از صندوق
توپ بیاور بده به من تا به آنها بگویم کیست .

پولی بلندگو را می آورد و به گالی گی
می دهد .

گالی گی: (با بلندگو) من هستم ، یکی از شما ، جرایا جیپ !

جسی : زنده باد جرایا جیپ ، ماشین جنگی انسانی !

پولی : نگاه کنید !

دژ کوهستانی شروع به سوختن می کند .
از دور صدای ناله و فریاد هزاران نفر
می آید .

صدائی

از دور: دژ کوهستانی سرالذخور در آتش می سوزد ، دژی که
هفت هزار نفر آواره استان سیکیم را پناه داده بود ،
هفت هزار دهقان و پیشه‌ور و کاسب را که اکثر آنها
مردمی کاری و خوب بودند .

گالی‌گی: او . . . ولی به من چه ربطی دارد ؟

این فریاد یا آن فریاد

و هم اکنون با دل و جان

مشتاق فرو بردن دندانهایم در گلوی دشمن هستم .

کشتن نان آور خانواده‌ها

و اطاعت از فرمان

جهانگشایان

غریزه است .

شناسنامه‌هایتان را بدهید !

شناسنامه‌هایشان را به او می‌دهند .

پولی : پولی بیکر .

جسی : جسی ماهونی .

اوریا : اوریا شلی .

گالی‌گی: جرایاجیپ . بجنبید ! اکنون از مرز تبت پوشیده از

یخ خواهیم گذشت .

هرچهار نفر می‌روند .

بچه فیل

برتولت برشت

نمایش

زیر چند درخت کائوچو صحنه‌ای که با
تخته ساخته شده است . جلو آن تعدادی
صندلی .

پولی : (جلو پرده) برای اینکه هنر نمایش تأثیر عمیقی بر
شما بگذارد ، استدعا می‌کنیم تا می‌توانید سیگار
بکشید . هنرمندان ما بهترین هنرمندان دنیا هستند ،
مشروب‌ها قویست و صندلی‌ها راحت . شرط‌بندی
روی نتیجه نمایش امشب در بار پذیرفته می‌شود . پس
از پایان هر صحنه پرده پائین می‌آید ، در همین موقع

می‌توانید شرط بندی کنید . همچنین استدعا می‌شود به نوازندهٔ پیانو چیزی نپرانید ، چه او به اندازه استعداد و توانائیش سعی خود را خواهد کرد . اگر کسی معنی نمایش را نفهمید لازم نیست به مغزش فشار بیاورد ، چون معنی ندارد . اگر فقط می‌خواهید چیزی ببینید که معنی داشته باشد باید به آبریز گاه بروید . ورودیه بهیچ وجه پس داده نمی‌شود . این رفیقمان جیپ است که مفتخر شده است نقش بچه فیل را بازی کند . اگر خیال می‌کنید این کار مشکل است ، باید بدانید که : يك هنرپیشه باید بتواند از عهده هر کاری بر آید .

سرباز : (از پائین) آفرین !

پولی : این جسی ماهونی است که نقش مادر جکی پال^۱ یعنی بچه فیل را بازی می‌کند . و این اوریا شلی است ، بزرگترین کارشناس مسابقات اسب دوانی بین‌المللی که به جای ماه بازی می‌کند . به علاوه باعث خرسندی من است که مرا در نقش مهم درخت موز مشاهده کنید .

سربازان: حالا دیگر شروع کنید ، یادتان باشد که گرفتن ده سنت برای این چرند و پرندها خجالت دارد .

1. Jackie Pall

پولی : باید به اطلاعاتان برسانم که ما با این تهمت‌های ناروا از میدان بدر نمی‌رویم . موضوع نمایش بیشتر روی جنایتی دور می‌زند که بچه فیل مرتکب شده است . این را می‌گویم که مجبور نشویم نمایش را مرتب قطع کنیم .

اوریا : (از پشت پرده) که متهم به ارتکاب آنست .
پولی : کاملاً صحیح است . این اشتباه از آنجا ناشی می‌شود که من فقط متن نقش خودم را خوانده‌ام . چون در واقع بچه فیل بی‌گناه است .

سربازان : (با آهنگ) شروع کنید ! شروع کنید ! شروع کنید !
پولی : خواهش می‌کنم . (به پشت پرده می‌رود) من کمی نگرانم که نکند زیاد ورودیه گرفته باشیم ، عقیده شما چیست ؟

اوریا : حالا به این فکر افتادن کار بسیار غلطی است . حالا باید شجاعانه وارد میدان شد .

پولی : از این جهت می‌گویم که این نمایشنامه خیلی ضعیف است . جسی ، حتماً یادت مانده است که در تماشاخانه واقعی چطور بوده . خیال می‌کنم چیزهائی که فراموش کرده‌ای نکات اصلی نمایش بوده است . صبر کنید ، فقط يك لحظه ، من باید دست به آب بروم . (پرده بالا می‌رود) من درخت موز هستم .

- سرباز: چه عجب !
- پولی : درخت موز قاضی جنگل . من اینجا در بیابانی بی آب و علف در پنجاب جنوبی از زمانی که فیل اختراع شده است سر پا ایستاده ام . بعضی وقتها ، اغلب شبها ، ماه همین طوری پیش من می آید و مثلاً بچه فیلی را متهم می کند .
- اوریا : به این تندی نه ! این نصفش بود ! ده سنت است !
(وارد می شود .)
- پولی : آهای ماه ، شب به این دیری از کجا می آئی ؟
- اوریا : درباره بچه فیل داستانی شنیده ام ، از این قرار که . . .
- پولی : می خواهی از او شکایت کنی ؟
- اوریا : بله ، مسلم است .
- پولی : پس در این صورت بچه فیل مرتکب جنایتی شده است ؟
- اوریا : درست همین طور است که تو حدس می زنی . این نشانه تیزهوشی توست که هیچ چیز از نظرت دور نمی ماند .
- پولی : آخ ، این که چیزی نیست . بچه فیل مادرش را نکشته است ؟
- اوریا : چرا همین طور است .
- پولی : خیلی وحشتناک است .

اوریا : وحشتناك .

پولی : حیف كه عینك دسته شاخی ام را جا گذاشته ام .

اوریا : اوه ، اتفاقاً من عینکی همراه دارم . امیدوارم به چشمت

بخورد .

پولی : اگر شیشه داشت می خورد . اما شیشه ندارد .

اوریا : از هیچی كه بهتر است .

پولی : عجب حرف خنده داری !

اوریا : بله ، بسیار عجیب است . به این جهت است كه ماه . . .

یعنی بچه فیل را متهم می كنم .

بچه فیل خرامان وارد می شود .

پولی : آه ، این همان بچه فیل مامانی است . از كجا می آئی ،

هان ؟

گالی گی : من بچه فیل هستم ، در كنار گهوارة من هفت راجه

ایستاده بودند . ماه ، تو چرا می خندی ؟

اوریا : بچه فیل ، تو حرفت را بزن !

گالی گی : اسم من جکی پال است . دارم می روم گردش .

اوریا : شنیده ام كه مادرت را كشته ای ؟

گالی گی : نه ، من فقط ظرف شیرش را شكسته ام .

اوریا : به فرقش كویده ای ! به فرقش !

گالی گی : نه ماه ، روی سنگ ؟ روی سنگ !

پولی : قسم به درخت موز بودنم، که تو این کار را کرده‌ای !
 اوریا : و قسم به ماه بودنم که این را ثابت خواهم کرد . اولین
 مدرکم زنی است که آنجاست .

جسی در نقش مادر بچه فیل وارد می
 شود .

پولی : این کیست ؟
 اوریا : این همان مادر است .
 پولی : خوب ، ولی در واقع عجیب نیست ؟
 اوریا : بهیچ وجه .
 پولی : ولی من حضورش را در اینجا عجیب می‌دانم .
 اوریا : ولی من نمی‌دانم .
 پولی : در این صورت می‌تواند بماند . چیزی که هست ،
 واضح است که باید ثابت شود .
 اوریا : بله ، تو قاضی هستی .
 پولی : درست است . خوب بچه فیل ، ثابت کن که مادرت
 را نکشته‌ای .
 سرباز : (از پائین) او هو ، وقتی مادرش اینجا ایستاده است
 چه را ثابت کند ؟
 اوریا : (به سوی پائین) مسئله همین است !
 سرباز : شروع کار افتضاح است . مادرش ایستاده ! به این

نمایش بی علاقه شدم .

جسی : من مسادر بچه فیل هستم . شرط می بندم که جکی
کوچولوی من خیلی خوب می تواند ثابت کند که
قاتل نیست ، اینطور نیست جکی ؟
اوریا : و من شرط می بندم که نمی تواند .
پولی : (می غرد) پرده !

تماشاگران خاموش به سوی بارمی روند و
با سروصدا و خشونت کوکتیل سفارش
می دهند .

پولی : (پشت پرده) خیلی عالی بود ! حتی یکدفعه هم سوت
نکشیدند !

گالی گی: چرا هیچکس دست نمی زند ؟

جسی : شاید زیادی بهشان اثر کرده .

پولی : آخر خیلی جالب توجه است !

اوریا : اگر می توانستیم پر و پاچه چند تا دختر واریته ای را
بهشان نشان بدهیم ، صندلی ها را لگدمال می کردند .
برو بیرون ، باید سعی کنیم شرط بندی کنند .

پولی : (بیرون می آید) آقایان محترم ...

سربازان: یواش ، تنفس خیلی کوتاه است ، اول بگذار مشروب
بخوریم . با این نمایشان آدم به مشروب احتیاج
دارد !

پولی : ما فقط می‌خواستیم یاد آوری کنیم که شاید آقایان مایل باشند شرط بندی کنند ، مقصودم در بارهٔ دوتا نظریه است ، مادر در مقابل ماه .

سربازان: خجالت دارد ! از این راه هم می‌خواهند ما را لخت کنند ! صبر کنید به‌جائی برسد ، شروع کار هیچوقت حساب نیست !

پولی : خوب ، آنهایی که روی مادر شرط می‌بندند ، این طرف ، (هیچکس حرکت نمی‌کند) طرفداران ماه اینجا . (هیچکس حرکت نمی‌کند)

پولی متوش می‌رود .

اوریا : (پشت پرده) شرط بستند ؟

پولی : نه ، می‌گویند اصل کار هنوز نمایش داده نشده است ، این موضوع جدی مرا نگران کرده است .

جسی : دارند خیلی مشروب می‌خورند ، مثل اینکه دیگر برایشان امکان ندارد بیش از این گوش بدهند .

اوریا : ما باید با موسیقی وارد شویم ، سر حالشان می‌آورد .

پولی : (بیرون می‌آید) از حالا با گرامافون ! (برمی‌گردد .

پرده بالا می‌رود) بیرون بیائید ! ماه ، مادر و بچه‌فیل ! زیرا اکنون شاهد روشن شدن این جنایت اسرار آمیز خواهید بود ؟ همچنین شما که آن پائین نشسته‌اید .

جکی پال ، تو چطور می خواهی قتل مادر محترمت را
پنهان کنی ؟

گالی گی: آخر چطور ممکن است این کار را کرده باشم ، مگر
من دختر بچه ضعیفی بیشترم ؟

پولی: عجب ؟ من ادعا می کنم که تو ، جکی پال ، آنطور که
خودت مدعی هستی دختر نیستی . اولین مدرک مرا
بشنوید . در این مورد داستان غریبی از بچگی بیاد
دارم ، در وایت چاپل ...^۱

سرباز: پنجاب جنوبی ! (قهقهه طنین می اندازد) .

پولی : پنجاب جنوبی ، مردی برای اینکه از زیر شرکت در
جنگ دربرود ، دامن زنانه پوشیده بود . بعد گروهبان
گلوله ای به طرف دامن او پرت کرد ، چون او مثل
دختر ها که فوری پاهایشان را از هم باز می کنند تا
بادامشان آن را بگیرند لنگهایش را از هم باز نکرد
گروهبان فهمید مرد است ، و اینجا هم همین طور
است . بنا براین می بینید که بچه فیل مرد است .
پرده !

پرده پائین می آید . دست زدن مختصر .

پولی : موفقیت بزرگ ! می شنوید ؟ پرده را بالا بکشید ! تعظیم

کنید! (پرده بالا می‌رود. دیگر کسی دست نمی‌زند.)
 اوریا: اینها همه رسماً قصد دشمنی دارند. از طرف دیگر
 امیدی هم نداریم.

جسی: تنها راه این است که ختم کنیم و پولشان را پس بدهیم.
 حالا دیگر ممکن است ما را لینچ کنند! دیگر قضیه دارد
 این طوری مطرح می‌شود! کار به جای باریک کشیده
 است. کافی است فقط بیرون را نگاه کنید!

اوریا: پس می‌گوئی ورودیه را پس بدهیم؟ هرگز! به این
 ترتیب هیچ تماشاخانه‌ای در دنیا نمی‌تواند پا برجا
 بماند!

سربازان: فردا باید به طرف تبت حرکت کنیم، نیست جئورجی؟
 شاید اینها آخرین درختان کائوچوئی باشند که تو
 زیرشان کوکتیل چهار سنتی می‌خوری. هوا برای
 جنگ زیاد مناسب نیست، اگر آنها آن بالا بازی
 در نمی‌آوردند، اینجا خوب بود!

سرباز: راستی من تقاضا می‌کنم برای سرگرمی يك آواز
 دسته جمعی بخوانند، مثلاً «جونى، چکمه هایت را
 پاك كن.»

سربازان: آفرین! (می‌خوانند) «جونى چکمه ها...»
 اوریا: حالا دیگر خودشان دارند می‌خوانند. ما باید ادامه
 بدهیم.

پولی : کاش من هم آن پائین بودم، بخصوص این آواز «جونی» خیلی زیباست . کاش ما چنین چیزی درست کرده بودیم ! د یالا حالا ! (پرده بالا می رود) پس از آن که . . . (علیه آواز مبارزه می کند) پس از آن که بچه فیل . . .

سر باز : هنوز هم بچه فیل؟

پولی : می گویم، پس از آنکه ...

سر باز : بچه سر باز!

پولی : ... حقه بازی حیوان در اینجا با ارائه اولین مدرک بزرگ من آشکار شد. اکنون نوبت مدرک دوم که بزرگتر است می رسد .

سر باز : پولی، نمی شود از این یکی صرف نظر کنی؟

اوریا : پولی، کوتاه بیا!

پولی : من ادعا می کنم که تو قاتل هستی، بچه فیل! ثابت کن که تو قادر به قتل نیستی، مثلاً به ماه.

سر باز : اینکه کاملاً عوضی است! درخت هوز باید ثابت کند!

پولی : اشکال بر سر همین است! توجه کنید! نکته هیجان انگیز

نمایش همین جاست! من می گویم تو باید ثابت کنی که

هیچگاه قادر به قتل نیستی، به عنوان مثال قتل ماه. از

این طنابی که جلومن است بالا برو و يك چاقو هم با

خودت بردار. (گالی گی چنین می کند. ماه سر طناب

را که به شکل نردبان است گرفته است.)
 سربازان: (عده ای را که هنوز می خواهند به آواز ادامه دهند ساکت
 می کنند) ساکت! بالا رفتن از طناب آسان نیست، چون
 از تو کلهٔ فیل نمی تواند بیرون را ببیند.
 جسی: نکند زورش تمام شود. اوریا صدایت را بلند کن.
 (اوریا نعره می زند).

اوریا: اوه! اوه! اوه!

پولی: چی شده ماه، چرا فریاد می زنی؟
 اوریا: چون دردم می آید. حتماً این که بالامی آید قاتل است!
 گالی گی: اوریا، طناب را به تنهٔ درخت قلاب کن، چون من خیلی
 سنگین هستم.

اوریا: اوه! دستم دارد کنده می شود! آی دستم! آی دستم!
 دارد دستم را از جا می کند!
 پولی: می بینید! می بینید!

گالی گی، دست مصنوعی اوریا را در دست
 دارد و آن را نشان می دهد.

جسی: بدجوری شد، جکی، چنین انتظاری از تو نداشتم. تو
 بچهٔ من نیستی. (دست بریده اش را نشان می دهد) من
 شهادت می دهم که او قاتل است.
 پولی: دست بریدهٔ خون آلودش را ببینید. با آن قاتل بودن بچه

فیل ثابت می‌شود. بچه فیل نتوانستی ثابت کنی که قاتل نیستی. چون همین حالا بلائی به سر ماه آوردی که تا قبل از سپیده صبح در خون خود غوطه‌ور خواهد شد. پرده! (پرده پائین می‌آید. فوراً بیرون می‌آید) اگر بخواهید شرط بندی کنید، این کار در بار امکان پذیر است. سر بازان: (برای شرط بندی می‌روند) يك سنت سرماه، نیم سنت سر بچه فیل. اوریا: می‌بینید حالا چطور دم لای تله می‌دهند! حالا دیگر بسته به پوست، جسی. با شعر درد مادر.

پرده بالا می‌رود.

جسی: می‌دانید مادر یعنی چه؟
آخ، قلبش چون کره نرم است.
شما را هم روزی چنین قلب مادری در آغوش داشته است

ودست مادر شکمتان را پر کرده
و چشم مادر به شما نگاه کرده
و پای مادر سنگ را از سر راهتان برداشته است.

خنده.

روزی قلب مادر به زیر خاک می‌رود

خنده .

می بینی روحی پاك به آسمان می رود

خنده .

بشنوید، بشنوید ناله مادری را:

خنده .

این بچه را روی قلب مادرانه ام می فشردم .

قهقهه بلند و دراز .

سربازان: يك دفعه دیگر ! همین خودش ده سنت می ارزید !

آفرین! هورا! سه تا هورا به افتخار مادر!

هورا! هورا! هورا!

برده می افتد .

اوریا: ادامه! موفق شدیم! همه روی صحنه !

برده بالا می رود .

پولی: بچه فیل ، من ثابت کردم که تو مردی هستی که می تواند

مرتکب قتل شود. حالا از تو می پرسم: آیا ادعای کنی

که این مادر توست؟

سربازان: اینطور که اینجا دارند نمایش می دهند خیلی غیر عادلانه است، کله آدم داغ می شود! البته خیلی فیلسوفانه است! حتماً نتیجه خوبی از قبل آملده دارند، به حرف من می توانید اعتماد داشته باشید! ساکت!

پولی: واضح است من ادعا نمی کنم هیچ بچه ای در این دنیا حاضر شود يك مو از سر مادرش کم بشود، آنهم در مملکتی که انگلستان کهن آنرا اداره می کند. (تشویق) حکمروا باش انگلستان!^۱ (همه می خوانند: حکمفرما باش انگلستان) آقایان محترم، از شما متشکرم. تا زمانی که این سرود تکان دهنده از حنجره خشن مردانه شما برمی خیزد در انگلستان کهن همه چیز روبراه خواهد بود. ولی حالا ادامه بدهیم! از آنجا که تو، او هوی بچه فیل، این زن محبوب و هنرمند بزرگ را کشته ای (آفرین) اصولاً امکان ندارد که تو، جکی پال، پسر یا دختر این ضعیفه محترم باشی (آفرین) و چیزی را که درخت موز ادعا کند، ثابت می کند. (تأیید) تو، ماه کوچ بهار، يك تکه گچ بردار و يك دایره قشنگ وسط صحنه بکش، بعد يك ریسمان معمولی بردار و صبر کن تا این مادر رنج دیده وستم کشیده به وسط این دایره که در ضمن بسیار بد رسم

شده است، برسد. این ریسمان را با احتیاط دور کردن
سفیدش بینداز.

سربازان: دور کردن سفید قشنگ مادرانه اش ، دور کردن سفید
قشنگ مادرانه اش.

پولی: کاملاً درست است . ولی تو، که مدعی جکی پال بودن
هستی، سردیگر این ریسمان عدالت را بگیرو و بروی
ماه بیرون دایره بایست. خوب، حالا از تو می پرسم ،
ضعیفه: آیا تو قاتلی زائیده ای؟ سکوت می کنی؟ دیدید!
من فقط می خواستم به شما نشان دهم که مادری که او را
اینجامی بینید، خود از بچه سقوط کرده اش رومی گرداند
ولی من بیش از اینها به شما نشان خواهم داد ، زیرا
بزودی آفتاب وحشتناک عدالت مخفی ترین زوایا را
روشن خواهد کرد.

تأیید .

سربازان: زیاده روی نکن ، پولی . هیس !
پولی : برای آخرین بار جکی پال : هنوز ادعا می کنی پسر
ابن نگون بخت هستی ؟
سمالی گی: بله .

پولی : خوب ، که اینطور ، پس تو پسرش هستی . قبلاً ادعا
می کردی دخترش هستی . ولی گویا برای حرفهایت

اهمیت زیادی قائل نیستی . حالا آقایان محترم ، به آخرین و مهمترین مدرک، رودست تمام آنچه تا به حال ارائه داده شده است ، به مدرک اصلی و اساسی که کاملاً قانع کننده است، می‌رسیم . اگر تو ، جکی پال بچه این مادر هستی، پس قدرت این را خواهی داشت که کسی را که مدعی هستی مادرت است از وسط دایره به طرف خود بکشی . خیلی روشن است .

تأیید

سربازان: کاملاً روشن ، مثل شیشه مات ! صبر کن ! کار غلطی دارد می‌کند ! جکی ، از حقیقت دور نشو !
 پولی : با شماره سه بکش .
 همه : يك . دو . سه .
 پولی : بکش !

گالی گی جسی را از وسط دایره به طرف خود می‌کشد .

جسی : یواش ! ول کن ! پدر سوخته این چه کاری است که می‌کنی ؟ گردنم !
 سربازان: گردن یعنی چه ! جکی ، بکش ! بس است ! رنگش مثل ذغال سیاه شده !

جسی : كمك !

گمالي گمی : طرف من ! طرف من !

پولی : دیدید ؟ حالا چه می گوئید ؟ چنین خشونتی تا به حال دیده بودید ؟ بله ، حالا دروغگوئی خلاف طبیعت کار خود را کرد (تأیید شدید) زیرا تو باید اشتباه بزرگی کرده باشی . باخشونت در کشیدن نه تنها آن چیزی را که تصور می کردی به ثبوت نرساندی بلکه این را ثابت کردی که تو بهیچ وجه نمی توانی دختر یا پسر این مادر نگون بخت باشی . تو حقیقت را آفتابی کردی ، جکی پال .

سربازان : او هو ! آفرین ! کثافت ! عجب خانواده خوبی ! بزن به چاك جکی ، کارت ساخته است . حقه بازی است ! فقط حقیقت را بگو جکی !

پولی : خوب ، آقایان محترم گمان می کنم کافی باشد . مثل این که مدرك اصلی و اساسی ارائه داده شد . آقایان محترم گوش کنید ، از آنها که در شروع کار فکر می کردند لازم است شلوغ کنند ، و همینطور آنهائی که روی بچه فیل بدبخت که بدنش با مدارك سوراخ سوراخ شده است ، پنی هاشان را گذاشتند که او قاتل نیست ، خواهش می کنم خوب گوش کنند : این بچه فیل قاتل است ! این بچه فیل آنطور که خودش ادعا

می کند ، دختر این مادر محترم نیست ، بلکه آنطور که من ثابت کردم پسرش است و همچنین همانطور که ملاحظه کردید پسرش نیست ، بلکه اصولاً فرزند این بانوی محترم که او را کشته است نیست . با اینهمه چنان جلو چشمتان ایستاده که گوئی واقعه ای اتفاق نیفتاده است . البته این کاملاً طبیعی است ، با وجود این هیچگاه چنین چیزی سابقه نداشته است ، چیزی که من ثابت می کنم . اصولاً من همه چیز را ثابت می کنم ، و ادعاهای دیگری هم می کنم و نمی گذارم کسی خدشه ای به آنها وارد سازد ، بلکه در مورد تصوراتم پا فشاری می کنم . و آنها را ثابت می کنم زیرا . . . از شماها می پرسم : آیا چیزی بی آنکه ثابت شود ارزشی دارد ؟

تأیید هر لحظه شدیدتر می شود .

پولی : بدون اثبات اصولاً انسان ، انسان نیست . بلکه همان طور که داروین ثابت کرده است میمون است ، در این صورت تکلیف تکامل چه می شود ؟ و اگر تو بچه فیل کوچولوی بدبخت بیمقدار لاف زن ، که تمام وجودت حقه بازی است ، بعد از این حتی چشمکی بزنی . . . اصولاً ثابت می کنم و این کار حتی اصل کار است

آقایان محترم ، که این بچه فیل اصولاً بچه فیل نیست
بلکه حداکثر جرایاجیب اهل تی په راری است .

تأیید بسیار شدید .

سربازان: هورا !

گالی گی: این قبول نیست!

پولی: چرا؟ چرا قبول نیست؟

گالی گی: چون با متن نمایش مغایر است . آن را پس بگیر .

پولی: تو قاتلی .

گالی گی: حقیقت ندارد!

پولی: ولی من این را ثابت می کنم . ثابت می کنم ! ثابت

می کنم ! ثابت می کنم !

گالی گی فریاد زنان به درخت موز حمله

می کند و درخت موز از برخورد با او

تعادلش را از دست می دهد .

پولی: (در حال سقوط) می بینید؟ می بینید؟

اوریا: خوب، حالا دیگر قاتلی .

پولی: (نالان) و من این را ثابت کردم .

اوریا: فوری سرود را بخوانیم!
 چهار بازیگر: (بسرعت جلو پرده ردیف می ایستند و می خوانند)
 آخ، چه خوش بودیم در اوگاندا
 هفت سنت کرایهٔ صندلی در ایوان
 آخ، پوکر با این ببر پیر
 آخ، چه خوب بازی می کردیم .
 ما سر پوست بابا «کروگر»
 او سر کلاه کهنه اش.
 اوه ، ماه اوگاندا چه صلح آمیز می تابید !
 ما صبح هنوز نشسته بودیم
 نسیم نوازش می کرد
 قطار حرکت می کرد
 همه پول بازی
 با ببر در لباس شخصی را نداشتند
 (هفت سنت کرایهٔ صندلی در تراس)
 سربازان: تمام شد؟ این که غیر عادلانه است . به نظرتان پایان
 خوبی است؟ این طوری نمی شود تمام کرد. پرده را
 بالا بکشید! ادامه بدهید !
 پولی: یعنی چه؟ ما دیگر متن نداریم ! عاقل باشید . نمایش
 تمام شد.

سرباز: این شرم آورترین واقعه‌ای است که شاهد آن بوده‌ام ،
 ننگ آور است ! خلاف عقل سلیم است !

عده‌ای روی صحنه می‌ورند و جدی
 می‌گویند .

سربازان: پولمان را پس بدهید! آهای ماه کوچ بهار ، یا باید
 نمایش بچه فیل به نتیجه‌ای پدر و مادر دار برسد ، یا
 اینکه پولمان را کف دستمان بگذارید !

اعتراض وحشیانه .

پوئی: ما از آقایان تمنا می‌کنیم باور بفرمایند که در اینجا
 حقیقت محض نمایش داده شده است.

سرباز: ولی من فکر می‌کنم حقیقت محض را الان ببینید!
 گمائی‌گی: علتش این است که شماها معنی هنر را نمی‌فهمید و برای
 هنرمندان احترامی قائل نیستید.

سرباز: حرف زیادی زن، بیفایده است !
 گمائی‌گی: (پس از سکوتی خطرناک) من نمی‌خواهم . . . حرفم
 را درست بفهمید ، من نمی‌خواهم شما خیال کنید از
 آنچه اینجا دیده‌اید نمی‌خواهم طرفداری کنم .

پوئی: آفرین، جناب سرهنگ !
 گمائی‌گی: برای اینکه فوراً جلو سوء تفاهم را بگیرم : من مایلم

آن که بیش از همه در پس گرفتن پولش اصرار دارد. . .
 می‌خواهم بگویم من مایلم این آقای عجیب و غریب را
 فوراً به يك مسابقه كوچك هشت روندی بوكس با
 دستکش چهار انسی دعوت كنم .
 سربازان: به پیش، تونلی، خرطوم کوچولوی این بچه فیل را
 نوازش بده!
 گالی‌گی: باری، حالا خواهیددید چیزی که نمایش دادیم حقیقت
 بود یا نه و اینکه آیا نمایش خوبی بود یا بد ، دوستان
 عزیز.

همه برای مسابقه بوكس می‌روند .

استنطاق
لوکولوس
برتولت برشت

اشخاص :

سردار رومی

لوکولوس Lukullus.
سخنگوی دادگاه مردگان

هیئت منصفه

تصاویر کتیبه

معلم

روسی

نانوا

زن ماهی فروش

دهقان

پادشاه

ملکه

دو باکره لوحه بدست

دو برده با خدائی زرین

دو لژیونر

آشپز لوکولوس

مردی درخت آلبالو در دست

صدای بی روح

پیرزن

صدای سه رگه

دوسایه

گوینده

دو دختر جوان

دو سوداگر

دو زن

دو پلب ۱

یک گاریچی

کر سر بازان

کر بردگان

کر کودکان

صداها

۱. پلبها — مردم یا عوام الناس ، قسمتی از سکنه رم قدیم که از کلیه حقوق و مزایای سیاسی محروم بودند .
نقل به اختصار : دایرة المعارف فارسی

۱

تشییع جنازه

جنگال انبوه مردم .

گوینده :

بگوش ، لو کولوس بزرگ مرده است !
سرداری که شرق را مسخر کرد
هفت پادشاه را بشکست
شهر مارم را با ثروت بینداشت.
پیشاپیش تابوتش
که سربازان بر دوش می کشند

محترمترین مردان رم بزرگ در حرکتند
 در کنارش ، با چهره پوشیده
 فیلسوف ، و کیل و اسبش گام برمی دارند .
 آواز سربازانی که تابوت را به دوش دارند :

تابوت را بردوش های خود استوار نگهدارید !
 تا در برابر هزاران چشم نلرزد
 اکنون که سرور دنیای شرق
 به دنیای سایه ها می پیوندد
 مراقب باشید ، و سکندری نخورید !
 گوشت و آهنی که بر دوش می برید
 بر دنیا حکومت داشته است .

گوینده :

پشت سرش کتیبه ای بزرگ را می برند
 که اعمالش بر آن نقر شده است ، و روی قبرش قرار
 خواهد گرفت

يك بار ديگر

همه مردم زندگی ستوده اش را می ستایند
 پیروزی ها و جهان گشائی هایش را
 و شکوه ظفرهایش را بیاد می آورند .

صداها :

بیندیشید به مردی شکست‌ناپذیر ، بیندیشید به مردی
صاحب قدرت !

بیندیشید به وحشت دو آسیا^۱
عزیز رم و خدایان
زمانی که برگردونه زرین
از شهر می‌گذشت و برایتان
سلطان و حیوان می‌آورد !
فیل و شتر و پلنگ
و کالسکه‌هایی انباشته با بانوان اسیر
ارابه‌های باری ، مملو از اسباب ،
کشتی‌ها ، تابلوها و بشکه‌های زیبای عاج نشان
پر از کشمش
مجسمه‌های فلزی
که دریای خروشان توده‌آنها را بجلو می‌راند !
بیندیشید به این مناظر !
بیندیشید به سکه‌هایی که به کودکان می‌دادند
و به شرابها و گوشت‌ها !
زمانی که برگردونه زرین

۱. منظور قاره آسیا و آسیای صغیر است (م)

از شهر می‌گذشت
 او ، مرد شکست‌ناپذیر ، مرد صاحب قدرت
 او ، وحشت دوآسیا
 عزیز رم و خدایان !

آواز بردگانی که کتیبه را می‌برند :

مراقب باشید ، سکندری نخورید !
 شما ، که کتیبه پیروزی‌ها را بر دوش می‌کشید
 هرچند که عرق در چشمانتان فرو می‌چکد
 دست از سنگ بردارید ! بیندیشید
 اگر از دستتان رها شود ، خرد می‌شود .

دختر جوان :

مرد کلاه خود قرمز را ببین ! نه مرد بلند قد را !

دختر دیگر :

چپ است .

سوداگر اول :

همه سناورها !

سوداگر دوم :

و همه خیاط‌ها !

سوداگر اول :

نه ، این مرد تا هندوستان پیش رفته است !

سوداگردوم :

متأسفانه به نظر من
مدتهاست که کار تازه‌ای نکرده .

سوداگردوم :

بزرگتر از پمپئوس^۱ !
رم بی او از دست رفته بود .
پیروزی‌های درخشان !

سوداگردوم :

اغلب با یاری بخت !

زن اول :

رئوس^۲ من را
که در آسیا کشته شد
تمام این جنجال‌ها زنده نمی‌کند !

سوداگراول :

به یاری این مرد
چه بسیار کسان که ثروت اندوختند .

زن دوم :

برادر من هم به خاطر او دیگر به خانه بازنگشت .

سوداگراول :

همه می‌دانند که برای رم چه کرد !

1. pomejus.

2. Rëus.

تنها شهرت و افتخار را بگیرد !

زن اول :

اگر اینچنین دروغ نمی گفتید
کسی فریب شان را نمی خورد .

سوداگر اول :

قهرمانی
متأسفانه دارد از میان می رود .

پلب اول :

چه وقت
از دست یاهوهای شهرت و افتخار رهائی خواهیم یافت؟

پلب دوم :

در کاپادوکیه^۱
سه لژیون بکلی نابود شده است !

یک گاریچی :

می توانم
از اینجا بگذرم ؟

زن دوم :

نه ، اینجا بسته است .

پلب اول :

وقتی می خواهیم سردارمان را به خاک بسپاریم

در گذشته، شرق آسیای صغیر کاپادوکیه می نامیدند 1. Kappadozien.

کاری‌ها

باید صبر کنند .

زن دوم :

پولشرا^۱ مرا به دادگاه کشاندند .

بدهی مالیاتی .

سوداگراول :

باید گفت

بی او امروز آسیا را نداشتیم .

زن اول :

ماهی^۲ تن گرانتر شده است ؟

زن دوم :

پنیر هم همینطور !

فریاد جمعیت اوج می گیرد .

گوینده :

اکنون

از طاق نصرتی می گذرند

که شهر به افتخار فرزند بزرگش بپا داشته است .

زنها بچه ها را به روی دست گرفته اند .

سواران صف های تماشاگران را بعقب می رانند .

خیابان در پشت سر آنان

خالی و فراموش شده افتاده است.
لوکولوس بزرگ
برای آخرین بار از آن گذشته است .

جنگال جمعیت فرو می‌نشیند و صدای
پای تشییع‌کنندگان جنازه کم کم دیگر
نه‌گوش نمی‌رسد .

۲

هیا هو فرو می نشیند و زندگی سیر عادی
خود را از سر می گیرد

گوینده :

تشییع کنندگان ناپدید شده اند
اکنون خیابان دوباره پر می شود .
از کوچه های اطراف
گاری چي ها با ارا به هایشان می آیند
جمعیت گفتگو کنان به دنبال کار خود می رود .
رم پر جنب و جوش
کار خود را از سر می گیرد .

۳

در کتابهای درسی

کُر کودکان :

در کتابهای درسی

نام سرداران بزرگ ثبت شده است .
کسی که به همان راه می خواهد برود
جنگ‌های آنان را از بر می کند
زندگی تحسین آمیزشان را می خواند .
از ما می خواهند

به آنها تأسی کنیم
 از میان مردم برخیزیم .
 شهر ما در این اشتیاق است
 که روزی نام ما را هم بر لوحهٔ جاودانان بنویسد .
 ز کستوس^۱، پنتوس^۲ را تسخیر کرد .
 وتو ، فلاکوس^۳، سه ایالت گالیا^۴ را تسخیر می‌کنی .
 ولی تو ، کوین‌تیلیان^۵
 از آلپ می‌گذری !

1 . Sextus.

2 . Pontus در قدیم : کشوری در کنار دریای سیاه ، ماوراء
 ارمنستان، دوران رونقش به‌هنگام تسلط مهرداد اشکانی بوده است و پس
 از مرگ او استانی از روم شده است .

3 . Flaccus.

4 . Gallia سرزمین گل‌ها، (سلت‌ها) به هنگام جمهوری روم شامل
 فرانسه امروزی ، بلژیک و همچنین ایتالای علیا می‌شده است .

5 . Quintillian .

۴

تدفین

گویندد :

بیرون شهر ، در کنار جاده آپیا^۱
بنای کوچکی است، که دهسال پیش ساخته شده است،
تا مرد بزرگ را
پس از مرگ در خود جای دهد .
پیش از همه
انبوه بردگان
که کتیبهٔ پیروزی را بردوش می کشند

1. Via Appia

داخل می‌شوند .
 آنگاه بنای كوچك مدور
 با پرچین‌هائی از شمشاد
 او را درخود می‌پذیرد .

صدائی بی‌روح :

ایست سربازان !

گوینده :

صدائی از آن‌سوی دیوار
 به‌گوش می‌رسد .
 از حالا
 این صدا فرمان می‌دهد .

صدای بی‌روح :

تابوت را خالی کنید ! پشت این دیوار
 کسی را به‌دوش نمی‌کشند. پشت این دیوار
 هر کس خود راه خود را می‌رود .

گوینده :

سربازان تابوت را خالی می‌کنند . سردار
 بپا می‌خیزد ، کمی نااستوار .
 فیلسوفش می‌خواهد او را همراهی کند
 وجمله‌ای خردمندانه بر زبان دارد . اما . . .

صدای بی‌روح :

همانجا بمان ، فیلسوف ! پشت این دیوار
کسی خریدار یاوه‌های تو نیست .

گوینده :

صدائی که آنجا فرمان می‌دهد ، چنین می‌گوید ،
و و کیلش پیش می‌رود
که اعتراض کند .

صدای بی‌روح :

اعتراض رد شد .

گوینده :

صدائی که آنجا فرمان می‌دهد ، چنین می‌گوید .
و به سردار می‌گوید :

صدای بی‌روح :

از در بگذر !

گوینده :

و سردار به‌سوی در کوچک می‌رود
لحظه‌ای مکث می‌کند ، به اطراف نظر می‌اندازد
و در نگاه اول سربازان را می‌بیند
بردگان را می‌بیند که کتیه را بردوش می‌کشند
شمشاد ، آخرین برگ سبز را می‌بیند .
مردد است .

چون در تالار باز است
از خیابان باد به درون می‌وزد .

صدای باد .

صدای بی‌روح :

کلاهخودت را بردار ! در ما کوتاه است .

گوینده :

و سردار کلاهخود زیبا را از سر برمی‌دارد
و خم می‌شود و می‌گذرد. سربازان نفس راحت می‌کشند
و گفتگو کنان و خندان از مقبره خارج می‌شوند .

۵

وداع زندگان

کر سربازان :

یا حق ، لا کالس
بی حساب شدیم ، بزپیر.
از سرداب بیرون !
یکی برو بالا !
افتخار همه زندگی نیست
آدم باید زندگی هم بکند .
کی با ما می آید ؟

آن پائین نزدیک کشتی سازی
شراب خانه است .

تو هم پا بپای ما نمی آئی .
من با شما می آیم .
من رفیق نیمه راه نیستم .
کی پولش را می دهد ؟
نسیه می خوریم .

چشمهایش چه برقی می زند !
من می روم بازار گاوفروشان .
پیش آن کوچولو سیاهه ؟ آهای ، ما هم می آئیم .
نه ، سه نفری نه .
یکبار ناراحت شده بود .
پس

برویم مسابقه سگ دوانی .
آدم ،

ورودیه دارد . اگر بشناسندت ، نه .
من هم می آیم .
پس دیالا ؟ بی کو بیدن پا
به پیش !

۶

پذیرائی

صدای بی‌روح ، صدای دربان دنیای
سایه‌هاست . این صدا اکنون روایت
می‌کند .

صدای بی‌روح :

از هنگامی که تازه وارد ، وارد شده است
بی‌حرکت ، کلاهخود به زیر بغل ، چون مجسمهٔ قدی
خودش

کنار درایستاده است .

مردگان دیگر، که تازه وارد شده‌اند

روی نیمکت دو زانو نشسته‌اند و انتظار می‌کشند
 همانگونه که زمانی بارها
 انتظار خوشبختی و مرگ را می‌کشیدند
 و همانگونه که کنار پیشخوان به انتظار گرفتن شراب
 و در کنار چشمه به انتظار آمدن معشوق
 و در جنگل، به هنگام جنگ، تا فرمان صادر شود.
 ولی چنین بنظر می‌آید
 که تازه وارد به انتظار کشیدن عادت ندارد.

لوکولوس:

شمارا به ژوپتر سوگند
 این کارها یعنی چه؟ من اینجا ایستاده‌ام و انتظار می‌کشم!
 هنوز بزرگترین شهر کره زمین در ماتم من به خود می‌لرزد
 و اینجا
 هیچکس نیست که از من پذیرائی کند!
 در برابر خیمه جنگیم
 هفت پادشاه انتظار مرا کشیده‌اند!
 آیا اینجا از نظم خبری نیست؟
 حداقل آشپزم لازوس^۱ چه شده است؟
 مردی که با هیچ

1. Lasus.

غذائی كوچك مهيا می کرد !
 به عنوان مثال دست كم می شد او را به پیشوازم فرستاد
 چون او هم این پائین زندگی می کند
 در این صورت کمتر احساس غربت می کردم . ای ،
 لازوس !

گوشت گوسفندت با برگ زیتون و شبت !
 آن گوشت شکارهای به سبك كاپاد و کیه
 خرچنگ‌های پنتوسی ات !
 و شیرینی‌هایت با تمشك تلخ بطرز فریگی^۱

سكوت .

فرمان می‌دهم مرا راهنمایی کنند .

سكوت .

می‌گوئید اینجا با این مردم بایستم ؟

سكوت .

شكایت می‌کنم . دویست کشتی
 همه با زره آهنین ، پنج لژیون
 با اشاره انگشت كوچك من به پیش می‌رفتند .

شکایت می کنم .

سکوت .

صدای بی روح :

جوابی نمی آید ، ولی از نیمکت منتظران
پیر زنی می گوید :

صدای پیرزنی منتظر:

تازه وارد ، بنشین .

این همه فلز که به خود آویزان کرده ای
کلاهخود سنگین و خفتان ، حتماً خسته ات می کند .
پس بنشین .

لو کولوس سکوت می کند .

کله شقی نکن . مدت درازی باید صبر کنی
و نمی توانی سر پا بایستی . قبل از تو تازه نوبت من است .
نمی توانم به تو بگویم استنطاق آن تو چقدر طول می کشد .
همچنین باید حق داد که با دقت رسیدگی کنند
که چه کسی باید
به قعر جهنم برود
یا به جمع رستگاران پیوندد .

گاهی رسیدگی بسیار کوتاه است ، يك نگاه برای
قضات کافی است .

می گویند ، این یکی
زندگی دور از گناهی را گذرانده است
و به هموعانش فایده رسانده ،
زیرا به فایده ای که انسانی دارد بیش از هر چیز
اهمیت می دهند .
به او می گویند ؛ بروید لطفاً استراحت کنید .
البته رسیدگی بکار بعضی ها روزها طول می کشد
بخصوص کسانی که
یکی را قبل از اینکه زندگی طبیعی سر آمده باشد
به دنیای سایه ها فرستاده باشند .
اینکه اکنون به کارش رسیدگی می شود ، زیاد معطل نخواهد شد
نانوای كوچك بی آزاری است .
ولی من در مورد خودم کمی نگرانم ، اما امیدم به این است
که در میان قضات ، بطوری که شنیده ام ،
آدمهائی معمولی هستند
و بطور دقیق می دانند
زندگی در دوران جنگ برای آدمهائی مثل ما چقدر
سخت است .
به تو توصیه می کنم ، تازه وارد . . .

صدای سه رگه :

سخن او را قطع می کند.

ترتولیا !^۱

پیرزن :

مرا صدا کردند .

در هر صورت باید ببینی ، چطور از سر بگذرانی ، تازه وارد .
بنشین .

صدای بی روح :

تازه وارد بی حرکت کنار در ایستاده است
ولی سنگینی بار نشانها
نعره خودش

و سخنان دوستانه پیرزن او را عوض می کند .
به اطراف می نگرد که ببیند آیا واقعاً تنهاست .
اکنون به سوی نیمکت می رود .

ولی قبل از اینکه بنشیند
او را صدا خواهند زد . برای قضات
در مورد پیرزن يك نگاه کافی بود .

صدای سه رگه :

لاکالس !

لو کولوس :

اسم من لو کولوس است . مگر اسم مرا نمی دانید ؟
 من از خانواده مشهوری هستم
 که همه سیاستمدار و سردار بوده اند .
 تنها در محلات پست شهر
 در میان کشتی سازان و در میخانه های سربازان
 در دهان تربیت نیافتگان و بی فرهنگان
 در میان تفاله های اجتماع
 اسم من لاکالس است .

صدای سه رگه :

لاکالس !

صدای بی روح :

پس از آنکه چند بار
 به زبان توهین آمیز تفاله ها او را صدا زدند
 لو کولوس ،
 سرداری که شوق را مسخر کرد
 هفت پادشاه را بشکست
 شهر رم را با ثروت بیناشت
 به هنگام غروب ، آنگاه که رم بر روی گورها به خوردن
 می نشیند
 خود را به عالیترین دادگاه دنیای سایه ها معرفی کرد .

۷

انتخاب شاهد

سخنگوی دادگاه مردگان :

در پیشگاه عالیت‌ترین دادگاه دنیای سایه‌ها
لاکالس، که خود را لوکولوس می‌نامد، ظاهر می‌شود.
به ریاست قاضی مردگان
پنج عضو هیئت منصفه به رسیدگی می‌پردازند :
یکی زمانی دهقان
یکی زمانی برده ، که معلم بوده است
یکی زمانی زنی ماهی‌فروش
یکی زمانی نانوا

یکی زمانی روسپی .

بدون دستی، که بگیرند، و دهانی، که بخورند
تأثیر ناپذیر در مقابل برق چشمانی که مدتهاست خاموش
شده است.

مصون از رشوه .

اینها، گذشتهٔ آیندگان،

بر مسندی بلند نشسته اند .

قاضی مردگان استنطاق را آغاز می کند.

قاضی مردگان :

سایه، تو باید استنطاق شوی .

باید جواب اعمال دوران زندگی در میان مردم را بدهی .

تا پپنیم برای آنها سودمند بوده ای، یا زیانمند

و آیا رستگاران خواهان دیدن رویت هستند یا نه .

تو به شاهی نیازمندی .

در میان رستگاران شاهی داری ؟

لوکولوس :

تقاضا می کنم، اسکندر کبیر مقدونی احضار شود .

تا دربارهٔ اعمالی چون اعمال من

به عنوان کاردان، برایتان سخن بگویم .

صدای سه رگه :

(به سوی جمع رستگاران فریاد می زند .)

اسکندر مقدونی !

سکوت .

سخنگوی دادگاه مردگان :

نامبرده جواب نمی‌دهد .

صدای سه رگه :

در جمع رستگاران

کسی به نام اسکندر مقدونی وجود ندارد .

قاضی مردگان :

سایه ، کاردان تو

در جمع نامبردگان ، ناشناس است .

لو کو لوس :

چه ؟ کسی که سراسر آسیا تا هند را تسخیر کرد

اسکندر فراموش ناشدنی

کسی که پایش بر پهنه زمین نشانه گذاشته است

اسکندر صاحب قدرت . . .

قاضی مردگان :

در اینجا ناشناس است .

سکوت .

قاضی مردگان :

نگون بخت ! نام بزرگان

در این پائین وحشت بر نمی‌انگیزد .

اینجا

دیگر نمی‌تواند کسی را تهدید کند . کلمات قصارشان

دروغ تلقی می‌شود . اعمالشان

درج نمی‌گردد . و افتخاراتشان

برای ما چون دودی است که نشان می‌دهد
 زمانی آتشی بیداد می‌کرده است .
 سایه ، رفتارت نشان می‌دهد
 که کارهای بزرگی
 با نامت بستگی دارد .
 از این کارها
 اینجا کسی خبر ندارد .

لو کولوس :

پس تقاضا می‌کنم
 کتیبه آرامگاهم را بیاورند
 که پیروزی‌هایم بر آن منقوش است .
 ولی چگونه
 آن را بیاورند؟ آن را بردگان بدوش می‌کشند .
 بیشک زندگان
 اجازه قدم گذاشتن به اینجا را ندارند .

قاضی مردگان :

بردگان می‌توانند .
 تفاوت آنها بامردگان ناچیز است
 درباره آنان می‌توان گفت
 تقریباً زنده‌اند . قدم از دنیای بالا
 به دنیای سایه‌ها گذاشتن
 برای آنها قدم کوچکی است .
 کتیبه را بیاورند .



آوردن کتیه

صدای بی‌روح :

بردگانش همچنان در پای دیوار

سرگردانند که

با کتیه چه باید کرد ؟

تا اینکه صدائی ناگهان از پشت دیوار برمی آید .

سخنگوی دادگاه مردگان :

بیائید .

صدای بی‌روح :

اکنون با همین يك کلمه

به سایه تبدیل می شوند
و با بار سنگین شان
از دیوار شمشادین می گذرند .

کُر بردگان :

بار سنگین را بی چون و چرا
از زندگی به مرگ می کشیم
مدهاست که دوران ما ، دوران ما نیست
مدهاست که هدف راهمان بر ایمان نا آشناست .
پس صدای جدید را
مانند صدای قدیم دنبال می کنیم .
سؤال برای چه ؟
چیزی از خود به جای نمی گذاریم . انتظاری هم نداریم .
سخنگوی دادگاه مردگان :

وبدینگونه از دیوار می گذرند
چون آن کس را که چیزی پای بند نمی کند
دیوار هم سد راهش نیست .
و بارشان را
در مقابل عالترین دادگاه دنیای سایه ها به زمین می نهند
کتیبه منقوش را .
اعضای هیئت منصفه آن را بررسی می کنند :
پادشاهی در بند ، با نگاهی غمگین

ملکه‌ای باچشمانی بیگانه ، و رانهائی دلربا
 مردی درخت آلبالو در دست، درحالی که آلبالومی خورد،
 خدائی زرین ، بسیار فربه ، برگردۀ دو برده دو دختر
 با کره بالوحه‌ای که نام ۵۳ شهر بر آن منقوش است
 دولژیونر

یکی ایستاده، دیگری به خاک افتاده
 هر دو در حال ادای احترام به سردار
 آشپزی با ماهی.

قاضی مردگان :

اینها شهود تو هستند ، سایه ؟

لوکولوس :

بلی . ولی چطور حرف بزنند ؟
 اینها سنگ‌اند ، و سنگ لال .

قاضی مردگان :

برای ما نه . آنها بحرف خواهند آمد .
 سایه‌های سنگی
 آیا حاضرید اینجا شهادت بدهید ؟

کُر تصویرهای کتیبه :

ما تصویرها

ما سایه‌های سنگی قربانیان

که زمانی مقرر بود در نور بمانیم

تا در آن بالا سخن بگوئیم یا خاموش بمانیم
 ما تصویرها ، که زمانی مقرر بود
 به فرمان فاتح
 زمین خورده‌ها را ، نفس گرفته‌ها را ، بی‌زبانها را
 و فراموش شده‌ها را
 در نور نماینده باشیم
 آماده‌ایم سکوت کنیم ، آماده‌ایم سخن بگوئیم .
 قاضی مردگان :
 سایه ، شاهدهای بزرگی تو
 آماده‌اند برای ما حکایت کنند .

۹

استنطاق

سخنگوی دادگاه مردگان :

وسردار پیش می آید و

به پادشاه اشاره می کند .

لوکولوس :

این کسی است که او را مغلوب کرده ام .

در چند روز، به فاصلهٔ هلال تا قرص کامل

تمام سپاهش را با ارابه های جنگی و سواران زره پوش

در نور دیدم

در این چند روز

کشورش چون کلبه ای که صاعقه بر آن فرود آمده باشد

نابود شد .

هنگامی که درمرز کشورش ظاهرشدم ، گریخت
وچند روز جنگ

برای ما دو تن کافی نبود

تا بهمرز آن سوی کشورش برسیم .

این لشکرکشی چنان کوتاه بود که

ران خوکی را که آشپزم

برای دود دادن آویخته بود

هنگام بازگشتم هنوز آماده نشده بود .

واین ، یکی از هفت پادشاهی است که مغلوب من شدند.

قاضی مردگان :

هیئت منصفه سؤالی دارد ؟

سخنگوی دادگاه مردگان :

وسایه برده ، که زمانی معلم بود

ابروان درهم به پیش خم می شود و پرسشی می کند :

معلم :

داستان چگونه بود ؟

پادشاه :

همانگونه که او می گوید : به ما حمله کردند .

دهقانی که علوفه بار می کرد

هنوز سه شاخه اش را پائین نیاورده بود

که ارابه نیمه آکنده اش را بردند .

هنوز قرص نان نانوا نیم پخته بود
 که دستهای بیگانه به سوی آن دراز شد .
 آنچه درباره صاعقه ای می گوید
 که به کلبه فرود آمد ، درست است
 کلبه نابود شد
 و صاعقه اینجا ایستاده است .

معلم :

و از هفت پادشاه تو . . .

پادشاه :

تنها یکی هستم .
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 هیئت منصفه مردگان
 به شهادت پادشاه بیندیشد .
 سکوت .

سخنگوی دادگاه مردگان :

وسایه ای که زمانی روسپی بود
 پرسشی می کند :

روسپی :

ترا می گویم ، ملکه
 چگونه به اینجا آمدی ؟

ملکه :

وقتی در «تریون»^۱

سحرگاه به حمام می‌رفتم
در سرایش باغ زیتون
پنجاه مرد بیگانه بالا آمدند .
برمن چیره شدند .

اسلحه‌ام ابر حمام بود
پناهگاهم آب زلال
فقط زره آنها حافظم بود
آن‌هم نه برای مدتی دراز .
بسرعت برمن چیره شدند .

وحشت زده به خود نگریستم
به سوی کنیزانم فریاد زدم
و کنیزکان وحشت زده
از پشت بوته‌ها فریاد زدند .
و به همه یورش بردند .

روسپی :

و چرا اکنون در صف تصاویر هستی ؟

ملکه :

آخ ، تانسانه پیروزی باشم .

روسپی :

کدام پیروزی ؟ پیروزی بر تو ؟

ملکه :

و «تریون» زیبا .

روسپی :

و چه را پیروزی می نامد ؟

ملکه :

این را که پادشاه ، شوهرم
 با تمام سپاهیان
 در برابر غول رم
 قادر به حفظ مایملکش نبوده است .

روسپی :

خواهر ، سرنوشت ما هم به همینگونه است .
 زیرا غولِ رُم زمانی نتوانست
 مرا

درمقابل غول رم حفظ کند .

سخنگوی دادگاه مردگان :

هیئت منصفهٔ مردگان
 به شهادت ملکه بیندیشد .
 سکوت .

سخنگوی دادگاه مردگان :

و قاضی مردگان
 رو به سردار می کند .

قاضی مردگان :

سایه ، مایلی ادامه پیدا کند؟

لوکولوس:

بلی . می بینم
 شکست خوردگان صدای شیرینی دارند .
 درحالی که
 زمانی خشن تر از این بودند .
 این پادشاه که اینجاست
 و ترحم شما را برانگیخته است
 وقتی آن بالا بود
 بس جبار بود .
 کمتر از من خراج و مالیات نمی گرفت .
 شهرهایی که از او گرفتم
 با از دست دادن او
 چیزی از دست ندادند
 ولی رم به یاری من
 ۵۳ شهر بدست آورد .

دو باکره لوحه به دست :

با خیابانها و آدمها و خانهها
 با معبدها و آب انبارها
 بر روی زمین جای داشتیم
 امروز تنها ناممان بر این لوحه نقش است .

سخنگوی دادگاه مردگان :

و از میان هیئت منصفه ، سایه‌ای که زمانی نانوا بود
با ابروانی درهم به پیش خم می‌شود و پرسشی می‌کند:

نانوا :

چرا ؟

دو باکره :

ظهر یکی از روزها طوفانی برخاست
سیلی در خیابان جاری شد
که انسانها امواج آن بودند
و دار و ندار ما را با خود بُرد.

شب

تنها ستونی از دود به جا ماند
که نشان می‌داد آنجا شهری بوده است .

نانوا :

پس آنکه رودخانه را فرستاده بود و مدعی است
۵۳ شهر به رم هدیه کرده است
چه با خود بُرد ؟

سخنگوی دادگاه مردگان :

و بردگانی که خدای زرین را به دوش می‌کشند
لرزان فریاد می‌زنند :

بردگان :

ما را .

زمانی خوشبخت ، اکنون کم بهاتر از گاو
بار غنیمت بر دوش ، خود نیز غنیمت .

دو باکره :

زمانی سازندهٔ ۵۳ شهر

که از آنها جز

نام و دود به جا نمانده است .

لوکولوس :

بلی ، من آنها را راندم

به شمار، دوبار صد و پنجاه هزار.

زمانی دشمن بودند ، اکنون دیگر دشمن نیستند .

بردگان :

زمانی انسان بودند ، اکنون دیگر انسان نیستند .

لوکولوس:

وهمراه آنها خدایشان را با خود بُردم

تا جمع خدایان ما

بزرگتر از دیگر خدایان باشد .

بردگان :

و مقدم این خدا را

گرامی می داشتند

زیرا طلا بود و دو «سنتنر»^۱ وزن داشت .

۱. Zentner = پنجاه کیلو

وماهم هريك به اندازه تکه‌ای طلا ارزش داشتیم
 تکه‌ای به اندازه استخوان يك انگشت.
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 وسایه‌ای که زمانی در «مارسیلیا»^۱،
 شهری ساحلی، نانوا بود
 چنین پیشنهاد می‌کند :
 نانوا :

سایه ، بنابراین به نفعت یادداشت می‌کنم :
 برای رم طلا آورد .
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 هیئت منصفهٔ مردگان
 به شهادت شهرها بیندیشد .
 سکوت.
 قاضی مردگان :
 استنطاق‌شونده به نظر خسته می‌آید .
 تنفس می‌دهم .

۱۰

رم - بار دیگر

سخنگوی دادگاه مردگان :

قضات پراکنده می‌شوند .

استنطاق شده می‌نشینند .

در حالی که سرش را به عقب خم کرده است

در کنار چهارچوب در زانو می‌زند

سخت خسته است ، ولی

به گفتگوی دوسایه جدید

از پشت در گوش می‌دهد .

يك سایه :

ارابه‌ای گاوی سبب شد .

لوکولوس : (آهسته)

ارابه گاو .

سایه :

داشتم يك بار خاك به سرکاربنائی می بردم .

لوکولوس : (آهسته)

بنائی . خاك .

سایه دیگر :

الآن موقع غذا نیست ؟

سایه اول :

موقع غذا ؟ نان و پیاز همراهم است .

ولی دیگر اطاق ندارم .

با اینهمه برده ای که از چهار گوشه جهان می آورند

پیشه پینه دوزی را به روز سیاه نشانده اند .

سایه دوم :

من هم برده بودم . بگوئیم :

خوشبختها را

بدبختها خوشبخت می کنند .

لوکولوس : (کمی بلندتر.)

آهای ، آن بالا هنوز باد می وزد ؟

سایه دوم :

گوش بده ، کسی سؤالی می کند .

سایهٔ اول : (باصدای بلند .)

می‌پرسی آن بالا باد می‌وزد ؟ شاید .
در باغها امکان دارد .
در کوچه‌های خفقان گرفته
از وزش باد خبری نیست .

۱۱

استنطاق ادامه پیدا می کند

سخنگوی دادگاه مردگان :

هیئت منصفه باز می گردد .

استنطاق دوباره از سر گرفته می شود .

وسایه ای که زمانی ماهی فروش بود

سخنی می گوید :

زن ماهی فروش :

اینجا صحبت از طلا بود

من هم در رم زندگی می کردم

ولی جایی که من زندگی می کردم خبری از طلا نبود.

دلم می خواست می دانستم با آن چه می کرده اند.

لوکولوس :

عجب سؤالی !

می بایست با لژیونهایم براه می افتادم

و برای زنی ماهی فروش

چهار پایه ای نو به غنیمت می گرفتم ؟

زن ماهی فروش :

تو به بازار ماهی فروشان چیزی نمی آوردی

ولی از بازار ماهی فروشان چیزها می بردی :

پسران ما را .

سخنگوی دادگاه مردگان :

و به جنگجویان روی کتیبه

خطاب می کند :

زن ماهی فروش :

بگوئید ، باشما در دو آسیا چه می کرد ؟

لژیونر اول :

من فرار کردم .

لژیونر دوم :

من زخمی شدم .

لژیونر اول :

من او را به دنبال خود می کشیدم

لژیونر دوم :

سپس او نیز کشته شد .

زن ماهی فروش :

چرا رم را ترك كردى ؟

لژیونر اول :

گرسنه بودم .

زن ماهی فروش :

آنجا چه بدست آوردی ؟

لژیونر دوم :

هیچ .

زن ماهی فروش :

تو دستت را دراز کرده ای .

این برای آن نیست که به سردار احترام بگذاری ؟

لژیونر دوم :

برای این است که به او نشان بدهم

هنوز هم دستم خالی است .

لوکولوس :

اعتراض دارم .

پس ازهرلشکرکشی

به لژیونرها سهمی می دادم .

زن ماهی فروش :

ولی مرده ها نمی گرفتند .

لوکولوس :

اعتراض دارم .

چگونه کسانی که با جنگ آشنائی ندارند
می توانند درباره آن داوری کنند .

زن ماهی فروش :

من با جنگ آشنا هستم . پسر
در جنگ کشته شده است .

من در بازار «فوروم»^۱ ماهی می فروختم.
روزی گفتند

کشتیهائی که از جنگ آسیا باز می گردند لنگر انداخته اند
از بازار دویدم

و ساعتها کنار رود «تیر»^۲

که سربازان از کشتی پیاده می شدند ، ایستادم
و شب ، همه کشتیها خالی شده بودند
و پسر پیاده نشده بود .

چون در بندر باد می وزید
شب دچار تب شدم

و با تب در جستجوی پسر بودم .

و چون بیشتر جستجو کردم ، بیشتر سرما خوردم
و عاقبت مردم و به اینجا ، دنیای سایه ها ، آمدم
و به جستجو ادامه دادم .

فریاد می زدم «فابر»^۱
 چون نامش این بود .
 فابر ، پسر م فابر
 که به شکم کشیدمش و به عرصه رساندمش
 پسر م فابر !
 دنیای سایه ها را زیر پا گذاشتم
 فریاد می زدم فابر
 و از کنار سایه ای می گذشتم و به سوی سایه دیگر می رفتم
 تا اینکه در بانی
 در جایگاه کشته شدگان جنگ
 آستینم را گرفت و گفت :
 پیرزن ، اینجا فابر زیاد است .
 پسران بسیاری از مادران ، خیلی ،
 بسیاری از گمشده ها
 اما آنها نام خود را از یاد برده اند .
 اسمها به کار رده بندی سپاهیان می خورد
 و اینجا دیگر احتیاجی به آنها نیست .
 و مادرها هم از هنگامی که آنان را به دست جنگهای
 خونین سپرده اند
 دیگر نمی خواهند با آنها روبرو شوند .
 و در حالی که آستینم را گرفته بودند

فریادم در گلویم خشک شد .
 خاموش باز گشتم ، چون دیگر
 مایل نبودم به صورت پسرم نگاه کنم .
 جنگوی دادگاه مردگان :

و قاضی مردگان
 چشمان هیئت منصفه را جستجو می کند و اعلان می دارد:
 قاضی مردگان :

دادگاه می پذیرد که : مادر کسی که در جنگ کشته شده
 است

جنگ را می شناسد .
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 هیئت منصفه
 به شهادت جنگجویان بیندیشد .

سکوت .

قاضی مردگان :

ولی زن عضو هیئت منصفه به خود می لرزد.
 ممکن است ترازو
 در دستهای لرزانش بلرزد .
 او به تنفس احتیاج دارد .

۱۲

رم - بار آخر

سخنگوی دادگاه مردگان :

دو باره

استنطاق شده می نشیند

و به گفتگوی سایه ها از پشت درگوش می دهد .

یکبار دیگر

از بالا ، از آن دنیا ،

رایحه ای به درون راه می یابد .

سایه دوم :

و چرا چنین با شتاب دویدی ؟

سایهٔ اول :

می خواستم تحقیق کنم . می گفتند
برای جنگِ غرب درمیخانه های کنار «تبر»
سرباز می گیرند .
اسم کشوری که حالا باید فتح شود «گالیا» است .

سایهٔ دوم :

تا به حال این اسم به گوشم نخورده است .

سایهٔ اول :

تنها بزرگان اسم این کشورها را می دانند .

۱۳

استنطاق ادامه پیدا می کند

سخنگوی دادگاه مردگان :

وقاضی به زن ماهی فروش لبخند می زند
و نگاه غم زده ای به استنطاق شده می افکند.

قاضی مردگان :

وقت از دست می رود. تو نیز از آن بهره ای نمی ببری.
بهتر است با پیروزیهایت بیش از این ما را خشمگین
نسازی .

شاهدی

برای ضعفهایت نداری ، انسان ؟

وضعیت چندان خوب نیست .
 فضایل چندان بکارت نمی آید ،
 شاید ضعفهایت
 راه گریزی در این زنجیر اعمال خشونت آمیز باز کند؟
 سایه ، از من بشنو
 و ضعفهایت را بیاد آور .
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 و از میان هیئت منصفه آن که زمانی نانوا بود
 پرسشی می کند :

نانوا :

آنجا آشپزی می بینم ماهی دردست .
 سر حال بنظر می آید .
 آشپز، برای ما حکایت کن چرا به این جمع پیوسته ای.

آشپز :

فقط بدین سبب
 که نشان دهم با وجود مشغله اش در جنگ
 فرصت این را داشت که شیوه خاصی در پختن ماهی
 کشف کند .

من آشپزش بودم .
 اغلب به یاد
 گوشتهای عالی پرندگان و شکارهایی هستم

که برایش بریان می کردم .
 و همینطور سر میز نمی نشست
 بلکه از غذا تعریف می کرد
 اغلب کنار من سرتابه می ایستاد
 و به دست خود غذائی را آماده می کرد .
 گوشت گوسفند به شیوه لو کولوس
 آشپزخانه ما را شهره ساخته بود .
 از سوریه تا پنتوس
 نام آشپز لو کولوس بر سر زبانها بود .
 سخنگوی دادگاه مردگان :
 سایه ای که زمانی معلم بود
 چنین گفت :

معلم :

علاقه او به غذا به چه کار ما می آید ؟

آشپز :

ولی به من اجازه می داد مطابق میل
 غذا بپزم . به این سبب از او ممنونم .

نانوا :

من که نانوا هستم می فهمم چه می گوید .
 برای مشتریان فقیر

اغلب مجبور بودم خاك رس در خمیر بیامیزم

ولی این آشپز توانسته است هنرمندانه کار کند .

آشپز :

این را مدیون او هستم !

هنگام پیروزی

پشت سر پادشاهان حرکت می کردم

و به هنرم احترام می گذاشت

این عملش را انسانی می دانم .

سخنگوی دادگاه مردگان :

هیئت منصفه

به شهادت آشپز بیندیشد .

سکوت .

سخنگوی دادگاه مردگان :

و از میان هیئت منصفه آن که زمانی دهقان بود

پرسشی می کند :

دهقان :

کس دیگری هم هست که درخت میوه بدست دارد .

مرد درخت به دست :

این درخت آلبالوست

این را از آسیا آورده ایم

سپاه پیروز آن را همراه خود آورد .

و آن را در باغهای آپنین^۱ کاشتیم.

دهقان :

آخ ، لا کالس ، تو آن را آورده ای ؟
من هم زمانی آن را کاشته بودم
ولی نمی دانستم تو آن را آورده ای .

سخنگوی دادگاه مردگان :

وسایه ای که زمانی دهقان بود
اکنون لبخند دوستانه بر لب
با سایه ای که زمانی
سردار بود
درباره درخت
گفتگو می کند .

دهقان :

به هر زمینی قانع است .

لوکولوس :

ولی تحمل باد را ندارد .

دهقان :

آلبالوهای قرمز گوشت آلودترند .

لوکولوس :

و سیاه ها شیرین تر .

دهقان :

دوستان ، این را من

میان تمام آنچه در جنگهای خونین
 بچنگ آمده
 از همه بهتر می دانم . زیرا زنده است .
 درختی جدید و خوش منظر
 در کنار تارك و بوته بارور تمشك قرار می گیرد
 و همراه نسلهای آدمی رشد می کند
 برای آنها بار می آورد .
 و من به آن کس که آن را آورده است
 تبريك می گویم .
 هنگامی که تمام غنائم جنگ دو آسیا
 مدتهاست پوشیده و از میان رفته است
 هر سال از نو این تحفه زنده
 که کوچکترین تحفه های توسست
 در بهاران باشاخه های پوشیده از گل های سفید
 در باغها با وزش باد به رقص درخواهد آمد .

۱۴

حکم

سخنگوی دادگاه مردگان :

و سایه‌ای که زمانی در بازار ماهی‌فروشان بود، از جا
می‌پرد .

زن ماهی‌فروش :

پس عاقبت

در این دستهای آلوده به خون

سکه کوچکی یافتید ؟

راهزن

دادگاه را هم با طعمه‌اش تحت تأثیر قرار می‌دهد ؟

معلم :

يك درخت آلبالو !
 اين فتح را با يك تن هم می توانست بکند !
 ولی او ۸۰۰۰۰ تن را
 به اين پائين فرستاده است !

نانوا :

آن بالا
 برای گیلای شراب و قرصی نان
 چقدر مجبورند پردازند ؟

روسپی :

آنها که بناچار پوست به بازار می آورند
 باید تا ابد کنار يك زن بخوابند ؟ نیست باد !
 زن ماهی فروش :

بلی ، نیست باد !

معلم :

بلی ، نیست باد !

نانوا :

بلی ، نیست باد !

سخنگوی دادگاه مردگان :

و همه به دهقان ، مداح درخت آلبالو ،
 می نگرند .

دهقان ، تو چه می گوئی ؟

سکوت .

دهقان :

۸۰۰۰۰ نفر برای يك درخت آلبالو !

بلی ، نیست باد !

قاضی مردگان :

بلی ، نیست باد ! زیرا

تمام این اعمال قدرتها و فتحها

تنها فایده ای که دارد :

گسترش دنیای سایه هاست .

هیئت منصفه :

وهم اکنون

سرزمین تاریك زیرین ما

از نیمه زندگی کرده ها پُر است .

ولی ما اینجا

مانند بالا

نه دستهای لرزانی که زمین را زیر و رو کند داریم

نه دهانهای گرسنه !

چه چیزی جز گرد و خاك

می توانستیم بر روی ۸۰۰۰۰ مثله بپاشیم !

و شما آن بالا به خانه احتیاج دارید !

تاکی باید در کوره راههائی که به هیچ منتهی می شود
 با آنها رو برو شویم
 و پرسشهای مُصر و وحشتناکی را بشنویم
 چون تابستان چگونه خواهد بود ،
 و پائیز و زمستان ؟
 سخنگوی دادگاه مردگان :

و لژیونهای روی کتیبه
 بجنبش می آیند و فریاد می زنند :
 لژیونها :

بلی ، نیست باد ! کدام ایالت .
 ما نیمه زندگی کرده ها را
 اینهمه سال خواهد پذیرفت ؟

سخنگوی دادگاه مردگان :
 و بردگانی که کتیبه بردوش می کشند
 بجنبش می آیند و فریاد می زنند :
 بردگان :

بلی ، نیست باد ! تاکی
 او و امثال او ، این غیر انسانها ،
 سرور انسانها خواهند بود
 و با اشاره دستهای گنبدیده شان
 ملتها را به جنگهای خونین می فرستند ،
 تاکی

ما و امثال ما آنها را تحمل خواهند کرد ؟

همه :

بلی ، نیست باد او، و نیست باد

امثال او !

سخنگوی دادگاه مردگان :

و از روی صندلیهای بلند

حامیان آیندگان برمی خیزند

آیندگانی با دستهای بسیار برای گرفتن

و دهانهای بسیار برای خوردن

آیندگانی که با شتاب بر جمعشان افزوده می شود

و با دلبستگی زندگی می کنند .

